

در فوریه - مه سال ۱۹۱۴ برشته تحریر درآمد. در آوریل - ژوئن سال ۱۹۱۴ در شماره های ۴، ۵ و ۶ مجله «پروسوشنیه» بامضاء و. ای. لنین به چاپ رسید.

نوشته و. ای. لنین

در باره حق ملل در تعیین سرنوشت خویش

بخش نهم برنامه مارکسیستهای روسیه، که در آن از حق ملل در تعیین سرنوشت خویش صحبت میشود، (بطوریکه در مجله «پروسوشنیه» (۱) * متذکر شده ایم) در این اواخر موجب یک لشگرکشی تمام عیاری از طرف اپورتونیستها شده است. هم سمکوفسکی انحلال طلب روس (۲) در روزنامه انحلال طلب پتریورگ، هم لیمان بوندیست (۳) و هم یورکوویچ ناسیونال سوسیالیست اوکرائینی، همه و همه در ارگانهای خود بشدت علیه این بخش برنامه حمله کرده و با نظری بینهایت حقارت آمیز به آن می نگرند. شکی نیست که این «هجوم دوازده ملتی» اپورتونیسم به برنامه مارکسیستی ما بطور کلی با تزلزلات ناسیونالیستی معاصر ارتباط پیوسته ای دارد. بهمین جهت است که ما اکنون تجزیه و تحلیل دقیق مسئله مطروحه را بموقع میدانیم. فقط متذکر میشویم که هیچیک از اپورتونیستها نامبرده حتی یک دلیل مستقل هم از خود نیاورده است: همه آنها فقط آن چیزی را تکرار میکنند که روزا لوکزامبورگ در مقاله مطول خود تحت عنوان: «مسئله ملی و خود مختاری» در سال ۱۹۰۸-۱۹۰۹ بزبان لهستانی نوشته است. همین دلائل «بکر» نویسنده اخیرالذکر است که ما، ضمن این رساله، بیش از همه به آن توجه خواهیم کرد.

* رجوع شود به جلد بیستم کلیات، ص ۱-۳۴. ۵.ت.

طبیعی است، وقتی میخواهند مسئله باصطلاح تعیین سرنوشت را از نقطه نظر مارکسیستی مورد بررسی قرار دهند، سؤال فوق در راس سایر مسائل قرار میگیرد. اینموضوع را چگونه باید فهمید؟ آیا باید پاسخ آنرا در تعریف های قضائی که از انواع «مفهومهای کلی» علم حقوق بدست می آید جستجو نمود؟ یا اینکه این پاسخ را باید ضمن بررسی تاریخی - اقتصادی جنبش های ملی جستجو نمود؟

تعجب آور نیست که آقایان سمکوفسکی ها، لیپمان ها و یورکویچ ها حتی بفکرشان هم خطور نکرد این مسئله را مطرح نمایند و تنها با پوزخندی در مورد «عدم وضوح» برنامه مارکسیستی گریبان خود را خلاص کردند و از قرار معلوم در عالم ساده لوحی خود حتی نمیدانند که نه تنها در برنامه سال ۱۹۰۳ روسیه بلکه در تصمیم کنگره بین المللی سال ۱۸۹۶ لندن نیز از حق ملل در تعیین سرنوشت خویش صحبت میشود (ما در جای خود به تفصیل در این باره صحبت خواهیم کرد). بمراتب از این تعجب آوتر اینستکه روزا لوکزامبورگ، که این همه در پیرامون جنبه باصطلاح تجریدی و متافیزیکی این بخش برنامه سخنوری میکند خود در همین ورطه تجرید و متافیزیک درافتاده است. این همان خود روزا لوکزامبورگ است که دائماً رشته بحث را به استدلالهای کلی درباره تعیین سرنوشت (و حتی به فلسفه بافی کاملاً مضحکی درباره اینکه چگونه باید اراده یک ملتی را باز شناخت) میکشاند بدون اینکه در هیچ جا این مسئله را بطور واضح و دقیق مطرح نماید که آیا ماهیت امر را باید در تعریفهای قضائی یافت یا در تجربه حاصله از جنبش های ملی سراسر جهان؟

طرح دقیق این مسئله، که برای یک مارکسیست امریست ناگزیر، بلافاصله بر نه دهم دلائل روزا لوکزامبورگ قلم بطلان میکشد. جنبش های ملی اولین باری نیست که در روسیه پدید می آیند و تنها مختص باین کشور هم نیستند. در تمام جهان دوران پیروزی نهائی سرمایه داری بر فئودالیسم با جنبش های ملی توأم بوده است. پایه اقتصادی این جنبش ها را اینموضوع تشکیل میدهد که برای پیروزی کامل تولید کالائی بازار داخلی باید بدست بورژوازی تسخیر گردد و باید اتحاد دولتی سرزمین هائی که اهالی آنها بزبان واحدی تکلم مینمایند عملی گردد و در عین حال هر نوع مانعی از سر راه تکامل این زبان و تحکیم آن در ادبیات برداشته شود. زبان مهمترین وسیله آمیزش بشری است؛ وحدت زبان و تکامل بلامانع آن یکی از مهمترین شرایط مبادله بازرگانی واقعاً آزاد و وسیع و متناسب با سرمایه داری معاصر و یکی از مهمترین شرایط گروه بندی آزاد و وسیع اهالی بصورت طبقات جداگانه و بالاخره شرط ارتباط محکم بازار با انواع تولیدکنندگان خرد و کلان و فروشنده و خریدار است. بدینجهت تمایل (اشتیاق) هر نوع جنبش ملی عبارت است از تشکیل دولتهای ملی؛ که بتوانند این خواست های سرمایه داری معاصر را به بهترین وجهی برآورده نمایند. محرک این قضیه عمیق ترین عوامل اقتصادیست و باین جهت برای تمام اروپای غربی و حتی برای تمام جهان متمدن - تشکیل دولت ملی برای دوران سرمایه داری جنبه عمومی و عادی دارد.

بنابراین اگر بخواهیم به مفهوم حق ملل در تعیین سرنوشت خویش پی ببریم و در عین حال خود را با تعریفهای قضائی سرگرم نکنیم و تعریفهای مجرد «وضع نمائیم» بلکه شرایط تاریخی - اقتصادی جنبش های ملی را مورد تجزیه و تحلیل قرار دهیم، آنوقت ناگزیر باین نتیجه خواهیم رسید که منظور از حق ملل در تعیین سرنوشت خویش - یعنی حق آنها در جدا شدن از مجموعه ملتهای غیرخودی و تشکیل دولت ملی مستقل، ما ذیلاً دلائل دیگری هم خواهیم دید که ثابت میکند چرا صحیح نخواهد بود اگر حق تعیین سرنوشت را چیزی جز حق موجودیت دولتی جداگانه بفهمیم. ولی اکنون ما باید روی اینموضوع مکث نمائیم که چگونه روزا لوکزامبورگ سعی کرده است از یک نتیجه گیری ناگزیر درباره مبانی اقتصادی عمیقی که در کوشش برای تشکیل دولت ملی وجود دارد، «شانه خالی کند».

روزا لوکزامبورگ از جزوه کائوتسکی تحت عنوان «ملی بودن و بین المللی بودن» (ضمیمه شماره یکم مجله «Neue Zeit» سال ۱۹۰۷ - ۱۹۰۸؛ ترجمه روسی آن در مجله «نا اوچنایا میسل»، ریگا، سال ۱۹۰۸) بخوبی آگاهست و میداند که کائوتسکی، پس از آنکه در بخش چهارم این جزوه به تفصیل مسئله دولت ملی را مورد

تجزیه و تحلیل قرار میدهد، باین نتیجه میرسد که اوتو بائوئر «به نیروی اشتیاق به ایجاد دولت ملی کم‌ریا میدهد» (صفحه ۲۳ جزوه نامبرده). روزا لوکزامبورگ خود گفته کائوتسکی را نقل مینماید: «دولت ملی شکلی از دولت است که با شرایط معاصر» (یعنی شرایط سرمایه داری و متمدنانه و از لحاظ اقتصادی مترقی که از شرایط قرون وسطائی و ماقبل سرمایه داری و غیره متمایز است) «نهایت مطابقت دارد شکلی است که در آن دولت از همه سهلتر میتواند وظائف خود را» (یعنی وظائف ترقی کاملاً آزاد، وسیع و سریع سرمایه داری را) «انجام دهد». تذکر دقیقتری را هم که کائوتسکی در پایان میدهد، باید باین موضوع اضافه کرد و آن اینکه دولتهائی که از لحاظ ملی رنگارنگند (باصطلاح دولتهای متشکل از ملیتهای مختلف که از دولتهای ملی متمایزند) «همیشه دولتهائی هستند که صورت بندی داخلیشان بدلائل گوناگون غیرعادی یا تکامل نیافته» (عقب افتاده) «باقی مانده است». بدیهی است منظور کائوتسکی از غیرعادی منحصرأ عدم تطابق با آنچه‌زیست که با خواستههای سرمایه داری رشد یابنده بیش از همه توافق دارد.

اکنون این سؤال پیش می‌آید که آیا روزا لوکزامبورگ نسبت باین استنتاجهای تاریخی - اقتصادی کائوتسکی چه روشی اتخاذ کرد. آیا اینها صحیح است یا نه؟ آیا حق با کائوتسکی و تئوری تاریخی - اقتصادی اوست یا با بائوئر که تئوریش اصولاً یک تئوری روانشناسی است؟ کدام است آن رشته ایکه «اپورتونیسیم ملی» مسلم بائوئر، دفاع او از خود مختاری فرهنگی ملی، شیفتگی های ناسیونالیستی او (باصطلاح کائوتسکی «تشدید نکته ملی در بعضی موارد») و «مبالغه عظیم او را در مورد نکته ملی و فراموشی کامل او را در مورد نکته بین المللی» (کائوتسکی) با کم بها دادنش به نیروی اشتیاق بایجاد دولت ملی مربوط میسازد؟ روزا لوکزامبورگ این مسئله را حتی مطرح هم نموده است. او متوجه این رابطه نشده است. او در مجموعه نظریات تئوریک بائوئر تعمق نکرده است و در مسئله ملی حتی بهیچوجه تئوری تاریخی - اقتصادی و تئوری روانشناسی را با یکدیگر مقابله نموده و به تذکرات زیرین بر ضد کائوتسکی اکتفاء ورزیده است.

«... این "بهترین" دولت ملی چیزی نیست جز یک مفهوم تجریدی که سهولت میتوان آنرا از لحاظ تئوری بسط داد و از آن دفاع نمود، ولی با واقعیت مطابقت نمیکند» (Przeład Socjal "demokratyczny" شماره ۶، سال ۱۹۰۸، ص ۴۹۹).

و برای تأیید این بیان قاطع، استدلالهائی آورده میشود حاکی از اینکه تکامل دول معظم سرمایه داری و امپریالیسم «حق تعیین سرنوشت» را برای ملل کوچک به پنداری واهی مبدل ساخته است. روزا لوکزامبورگ با تعجب می‌پرسد - «آیا میتوان در مورد اهالی ظاهراً مستقل مونتنگرو، بلغارستان، رومانی، صربستان، یونان و حتی تا اندازه ای سوئیس که استقلالشان بخودی خود محصول مبارزه سیاسی و بازی دیپلماتیک «اتحاد اروپا» است بطور جدی از «حق تعیین سرنوشت» صحبت کرد؟!» (ص ۵۰۰). آنچه‌زیکه با شرایط نهایت مطابقت دارد «برخلاف تصور کائوتسکی دولت ملی نیست بلکه دولت غارتگر است». سپس یک چند ده پیکره ای درباره عظمت مستعمرات انگلیس و فرانسه و سایر کشورها آورده میشود.

*تفسیر نامه سوسیال دموکراتیک (۵). ه. ت.

وقتی انسان چنین استدلالهائی را میخواند نمیتواند از استعدادی که نویسنده برای پی نبردن به سیره مطلب از خود نشان میدهد دچار حیرت نگردد! با قیافه بزرگوارانه به کائوتسکی اندرز دادن و گفتن اینکه دولتهای کوچک از لحاظ اقتصادی وابسته به دولتهای بزرگ هستند و دولتهای بورژوازی برای سرکوبی غارتگرانه ملتهای دیگر بین خود مبارزه مینمایند و امپریالیسم و مستعمرات وجود دارد، - اینها فضل فروشی مضحک و کودکانه ایست زیرا هیچکدام کوچکترین ارتباطی با موضوع ندارد. نه تنها کشورهای کوچک بلکه روسیه هم، مثلاً، از لحاظ

اقتصادی کاملاً وابسته به قدرت سرمایه مالی امپریالیستی کشورهای «ثروتمند» بورژوازی می‌باشد. نه تنها کشورهای مینیاتور بالکان، بلکه امریکا هم در قرن نوزدهم از لحاظ اقتصادی، همانطور که مارکس در «کاپیتال» اشاره کرده است، مستعمره اروپا بود. تمام اینها البته بر کائوتسکی و هر مارکسیستی بخوبی معلومست ولی اینها هیچگونه ارتباطی با جنبشهای ملی و دولت ملی ندارد.

روزا لوکزامبورگ مسئله استقلال و عدم وابستگی اقتصادی ملتها را جایگزین مسئله حق ملل در تعیین سرنوشت سیاسی خویش در جامعه بورژوازی و مسئله استقلال دولتی آنها نموده است. این بهمان اندازه عاقلانه است که انسان مثلاً بهنگام بحث در اطراف خواست مطروحه در برنامه ایکه میگوید در کشور بورژوازی پارلمان یعنی مجلس نمایندگان خلق باید دارای تفوق باشد، یکمرتبه معتقدات کاملاً صحیح خود را درباره تفوق سرمایه بزرگ در این کشور بورژوازی، اعم از اینکه هر رژیمی داشته باشد، بمیان بکشد. شکی نیست که قسمت بزرگی از آسیا یعنی پرجمعیت ترین قطعات دنیا، یا مستعمره «دول معظم» هستند و یا کشورهای کاملاً وابسته و از لحاظ ملی ستمکش اند. ولی مگر این کیفیت که بر همه معلوم است کوچکترین تزلزلی در این حقیقت مسلم وارد میکند که در خود آسیا نیز شرایط لازم برای حداکثر تکامل تولید کالائی و آزادترین، وسیعترین و سریعترین رشد سرمایه داری فقط در ژاپن یعنی در کشور دارای دولت ملی مستقل بوجود آمده است؟ این دولت- بورژوازی است و بهمین علت هم خود شروع به ستمگری نسبت بملتهای دیگر و اسیر نمودن مستعمرات نموده است؛ ما نمیدانیم آیا آسیا موفق خواهد شد، قبل از ورشکستگی سرمایه داری، مانند اروپا بصورت دولتهای ملی مستقل متشکل گردد یا نه. ولی این حقیقت مسلم است که سرمایه داری، با بیدار کردن آسیا، در سراسر آنجا نیز جنبشهای ملی برپا کرده است و تمایل این جنبشها تشکیل دولتهای ملی در آسیاست و بهترین شرایط را برای تکامل سرمایه داری همانا چنین دولتهایی فراهم میکنند. نمونه آسیا پریله کائوتسکی و علیه روزا لوکزامبورگ گواهی میدهد.

نمونه دولتهای بالکان نیز علیه روزا لوکزامبورگ گواهی میدهد زیرا اکنون هر کسی می بیند که بهترین شرایط برای تکامل سرمایه داری در بالکان درست متناسب با تشکیل دولتهای ملی مستقل در این شبه جزیره بوجود می آید.

بنابراین خواه نمونه سراسر بشریت پیشرو و متمدن، خواه نمونه بالکان و خواه نمونه آسیا، همه علیرغم روزا لوکزامبورگ بر صحت قطعی اصل کائوتسکی گواهی میدهند: دولت ملی قاعده و «معیار» سرمایه داری است. دولتی که از لحاظ ملی رنگارنگ باشد عقب مانده و یا استثناء است. از نقطه نظر مناسبات ملی، بدون شک دولت ملی، بهترین شرایط را برای تکامل سرمایه داری بوجود می آورد. بدیهی است از اینجا چنین بر نمی آید که این دولت بر زمینه ایکه مناسبات بورژوازی در آن حکمفرماست قادر خواهد بود استثمار و ستمگری نسبت به ملتها را مرتفع سازد. معنای این فقط آنستکه مارکسیست ها نمیتوانند عوامل نیرومند اقتصادی را که کوشش برای تشکیل دولتهای ملی را بوجود می آورد از نظر دور کنند. معنای این آنستکه «حق ملل در تعیین سرنوشت خویش» در برنامه مارکسیستها از نقطه نظر تاریخی و اقتصادی نمیتواند معنای دیگری بجز حق تعیین سرنوشت سیاسی، استقلال دولتی و تشکیل دولت ملی داشته باشد.

درباره اینکه از نقطه نظر مارکسیستی یعنی از نقطه نظر طبقاتی پرولتاریا با چه شرایطی میتوان از خواست بورژوا-دموکراتیک «دولت ملی» پشتیبانی کرد، ذیلاً بتفصیل صحبت خواهد شد. اکنون ما به تعریف مفهوم «حق تعیین سرنوشت» اکتفا میکنیم و فقط لازم میدانیم این موضوع را هم خاطر نشان سازیم که روزا لوکزامبورگ از مضمون این مفهوم («دولت ملی») آگاهست و حال آنکه طرفداران اپورتونیست وی یعنی لیمانها، سمکوفسکی ها، یورکوچ ها حتی از این موضوع هم آگاه نیستند!

۲. طرح تاریخی - مشخص مسئله

تئوری مارکسیستی بی چون و چرا خواستار است بهنگام تجزیه و تحلیل هر مسئله اجتماعی، آن مسئله بدو در چهار چوب تاریخی معینی مطرح گردد و سپس چنانچه سخن بر سر یک کشور (مثلاً بر سر برنامه ملی برای یک کشور) باشد، خصوصیات مشخصی که در حدود یک دوره معین تاریخی این کشور را از سایر کشورها متمایز میسازد در نظر گرفته شود.

آیا این خواست بدون چون و چرا مارکسیسم در مسئله مورد بحث ما عبارت از چیست؟ این خواست مقدم بر هر چیز عبارت است از لزوم جدا نمودن کامل دو دوره سرمایه داری که از نقطه نظر جنبشهای ملی بطور اساسی از یکدیگر متمایزند. از یکطرف دوره ورشکستگی فنودالیسم و حکومت مطلقه یعنی دوره بوجود آمدن جامعه بورژوا - دموکراتیک و دولت است که در آن جنبشهای ملی برای اولین بار جنبه توده ای بخود میگیرند و جمیع طبقات اهالی را بانحاء مختلف از طریق مطبوعات، شرکت در مجالس نمایندگی و قس علیهذا به سیاست جلب مینمایند. از طرف دیگر در مقابل ما دوره ای قرار دارد که در آن تشکیل دولتهای سرمایه داری کاملاً صورت گرفته، رژیم مشروطیت مدتهاست برقرار گردیده و تضاد آشتی ناپذیر بین پرولتاریا و بورژوازی قویاً شدت یافته است و دوره ایست که میتوان آنرا آستانه ورشکستگی سرمایه داری نامید.

صفت مشخصه دوره اول بیداری جنبشهای ملی و نیز بمناسبت مبارزه در راه آزادی سیاسی عموماً و در راه حقوق ملیت خصوصاً جلب دهقانان یعنی کثیرالعهده ترین و «دیرجنبترین» قشر اهالی بسوی این جنبشها است. صفت مشخصه دوره دوم فقدان جنبشهای توده ای بورژوا - دموکراتیک است که در آن سرمایه داری تکامل یافته، با نزدیک نمودن و اختلاط بیش از پیش ملل، که دیگر کاملاً بجزبان مبادله بازرگانی کشیده شده اند، تضاد آشتی ناپذیر بین سرمایه که در مقیاس بین المللی بهم آمیخته شده و جنبش بین المللی کارگری را در درجه اول اهمیت قرار میدهد.

البته این دو دوره بوسیله دیواری از یکدیگر مجزا نشده بلکه بوسیله حلقه های عدیده انتقالی بیکدیگر متصلند؛ و ضمناً کشورهای گوناگون از لحاظ سرعت تکامل ملی، ترکیب ملی اهالی خود، چگونگی استقرار آنها در کشور و غیره و غیره نیز از یکدیگر متمایزند. بدون در نظر گرفتن کلیه این شرایط عمومی تاریخی - مشخص در یک کشور معین مارکسیستهای این کشور بهیچوجه نخواهند توانست برنامه ملی خود را تنظیم نمایند.

درست همین جاست که ما به ضعیف ترین نقطه استدلالهای روزا لوکزامبورگ برخورد میکنیم. او با حرارت خارق العاده ای مقاله خود را با مثنوی الفاظ «قرص و محکم» برضد بخش نهم برنامه ما زینت میدهد و این بخش را «بی بند و بار»، «قالبی»، «عبارت پردازی متافیزیکی» و همینطور الی غیرالنهایه میخواند. طبیعتاً میبایستی انتظار داشت نویسنده ایکه جنبه متافیزیک (به مفهوم مارکسیستی کلمه یعنی ضد دیالکتیک) و تجربیهای پوچ را آنقدر عالی مورد تقبیح قرار میدهد نمونه ای از بررسی مشخص این مسئله از نظر تاریخی را نیز بما نشان دهد. سخن بر سر برنامه ملی مارکسیستهای یک کشور معین روسیه در یک دوره معین یعنی آغاز قرن بیستم است. آیا روزا لوکزامبورگ اصولاً این مسئله را مطرح میکند که روسیه کدام دوره تاریخی را میگذراند و خصوصیات مشخص مسئله ملی و جنبشهای ملی این کشور در این دوره کدامست؟

روزا لوکزامبورگ در این باره مطلقاً کلمه ای هم اظهار نمیکند! شما در گفته های وی حتی اثری هم از تجزیه و تحلیل چگونگی مسئله ملی در روسیه در لحظه تاریخی فعلی و اینکه روسیه در این مورد دارای چه خصوصیات است - نمی یابید!

بما میگویند چگونگی مسئله ملی در کشورهای بالکان با ایرلند متفاوتست؛ مارکس به جنبش ملی لهستان و چک در شرایط مشخص سال ۱۸۴۸ فلان طور ارزش میداد (صفحه ای شامل مستخرجات کتاب مارکس)، انگلس در مورد مبارزه کانتونهای جنگلی سوئیس برضد اتریش و نبرد مورگارتن، که در سال ۱۳۱۵ بوقوع پیوسته

است، آنطور نوشته است (صفحه ای شامل نقل قول از کتاب انگلس و تفسیر مربوطه کائوتسکی)، لاسال جنگ دهقانان آلمان را در قرن شانزدهم، ارتجاعی میدانست و قس علیهذا.

همیشه گفت که این تذکرات و این نقل قولها تازگی دارد ولی باز برای خواننده جالب توجه است که یکبار دیگر شیوه برخورد مارکس، انگلس و لاسال را با مسائل تاریخی - مشخص مربوط به کشورهای مختلف بخاطر بیاورد. وقتی ما مجدداً قطعات آموزنده ایرا از آثار مارکس و انگلس میخوانیم با وضوح خاصی می بینیم که روزا لوکزامبورگ خود را دچار چه وضعیت مضحکی نموده است. او با بیانی فصیح و لحنی خشمگین موعظه مینماید که مسئله ملی باید در کشورهای مختلف و در زمانهای مختلف بطور مشخصی از نظر تاریخی مورد تجزیه و تحلیل قرار گیرد ولی کوچکترین کوششی برای تعریف اینموضوع بعمل نمی آورد که روسیه در این آغاز قرن بیستم کدام مرحله تاریخی تکامل سرمایه داری را میگذراند و خصوصیات مسئله ملی در این کشور از چه قرار است. روزا لوکزامبورگ مثالهایی می آورد حاکی از اینکه چگونه دیگران این مسئله را از نقطه نظر مارکسیستی تجزیه و تحلیل نموده اند و باینطریق گوئی عمداً خاطرنشان میسازد که چگونه اغلب با حسن نیت کف جهنم را سنگفرش میکنند یعنی چگونه با نصایح خیرخواهانه، عدم تمایل یا عدم توانائی خود را برای استفاده عملی از آن حسن نیت مستور میسازند.

اینک به یکی از مقابله های آموزنده روزا لوکزامبورگ نظر افکنیم. او ضمن مخالفت با شعار استقلال لهستان، به اثر سال ۱۸۹۸ خود استناد میجوید: در این اثر ثابت میکند که «تکامل صنعتی لهستان» در نتیجه فروش محصولات کارخانه های آن در روسیه سریعاً انجام میگردد. حاجت بتذکار نیست که اینموضوع بهیچوجه بمسئله حق تعیین سرنوشت مربوط نمیشود و باینوسیله فقط از بین رفتن لهستان قدیمی شلیاخی و غیره ثابت شده است. ولی روزا لوکزامبورگ دائماً بطور نامشهودی به این نتیجه میرسد که گوئی در بین عواملی که روسیه و لهستان را بیکدیگر متصل میسازد، اکنون دیگر عوامل صرفاً اقتصادی مناسبات معاصر سرمایه داری غلبه دارد. باری روزای ما بمسئله خودمختاری می پردازد و- با وجودیکه بمقاله خود عنوان «مسئله ملی و خودمختاری» بطور کلی داده است - شروع باثبات حق استثنائی کشور پادشاهی به خودمختاری مینماید (در این مورد مراجعه شود به مجله «پروسوه شنیه» سال ۱۹۱۳، شماره ۱۲*). روزا لوکزامبورگ، برای اثبات حق خودمختاری لهستان، رژیم دولتی روسیه را از روی علائم ظاهراً اقتصادی و سیاسی و معیشتی و جامعه شناسی یعنی از روی مجموعه خاصی توصیف میکند که رویهمرفته مفهوم «استبداد آسیائی» از آن بدست می آید (شماره ۱۲ «Przeglad» ص ۱۳۷).

همه میدانند یک چنین نظام دولتی در مواردی که در اقتصادیات کشور خصوصیات کاملاً پادشاهی و ما قبل سرمایه داری حکمفرماست و سطح تکامل اقتصاد کالائی و تقسیم بندی طبقاتی بسی نازل است استحکام فوق العاده زیادی دارد. ولی اگر در کشوریکه نظام دولتی آن از لحاظ جنبه شدید ماقبل سرمایه داری خود متمایز است منطقه ای دارای حدود ملی مشخص وجود داشته باشد که سیر تکامل سرمایه داری در آنجا یا سیرعت انجام پذیرد، در اینصورت هر قدر این تکامل سرمایه داری سریعتر شود، همانقدر هم تضاد بین آن و نظام دولتی ماقبل سرمایه داری شدیدتر میشود و همانقدر هم جدائی این منطقه پیشرو، که با کل خود بوسیله رشته های «سرمایه داری معاصر» مربوط نبوده بلکه با رشته های «استبداد آسیائی» مربوطست، محتمل تر میگردد.

*رجوع شود به جلد ۲۰ کلیات ص ۲۸- ۳۴. ه. ت.

بدینطریق روزا لوکزامبورگ حتی در مسئله مقایسه ساختمان اجتماعی حکومت روسیه با لهستان بورژوازی هم بهیچوجه نتوانسته است سروته مطلب را بهم مربوط کند و مسئله خصوصیات تاریخی - مشخص جنبش های ملی در روسیه را حتی مطرح هم نکرده است.

همین مسئله است که ما باید روی آن مکتب نماییم.

۲. خصوصیات مشخص مسئله ملی در روسیه

و تحول بورژوا دموکراتیک این کشور

... «با وجود کشدار بودن اصل «حق ملل در تعیین سرنوشت خویش» که نکته صرفاً عمومی و کلی است و بدیهیست نه تنها در مورد ملت‌های ساکن روسیه بلکه در مورد ملت‌های ساکن آلمان و اتریش، سوئیس و سوئد، امریکا و استرالیا نیز بطور همانندی قابل اجراست معهدا ما آنرا در هیچ یک از برنامه های احزاب سوسیالیستی معاصر نمی یابیم»... (شماره ۶ «Przeglad» ص ۴۸۳).

اینست آنچه‌ی که روزا لوکزامبورگ در آغاز لشگرکشی خود علیه بخش نهم برنامه مارکسیستی می نویسد. روزا لوکزامبورگ، که مفهوم این بخش برنامه را بعنوان «نکته صرفاً عمومی و کلی» بما جا میزند خودش درست دچار همین کلی بافی میشود، زیرا با جسارت خنده آوری ادعا میکند «بدیهیست» این ماده در مورد روسیه و آلمان و غیره «بطور همانندی قابل اجراست».

ما هم در جواب میگوئیم بدیهیست روزا لوکزامبورگ تصمیم گرفته است در مقاله خود مجموعه ای از اشتباهات مربوط به منطق تدوین نماید که بدرد تکالیف درسی دبیرستانیها میخورد. زیرا قلمفرسائی روزا لوکزامبورگ سراپا بیمعنی و در حقیقت مسخره طرح تاریخی - مشخص مسئله است.

اگر برنامه مارکسیستی را بشیوه مارکسیستی مورد تفسیر قرار دهیم نه بشیوه کودکانه، آنگاه پی بردن به این نکته آسان خواهد بود که این برنامه به جنبشهای ملی بورژوا دموکراتیک مربوط است، وقتی هم که اینطور شد - و بدون شک همینطور هم هست - آنوقت «بدیهیست» این برنامه که «یک نکته عمومی و کلی» و هکذا است «بدون استثناء» یتمام حالات جنبشهای ملی بورژوا - دموکراتیک مربوط میشود. اگر روزا لوکزامبورگ هم اندکی در این مسئله تعمق می ورزید برایش مسلم میشد که برنامه ما فقط مربوط بمواردیست که چنین جنبشی وجود داشته باشد.

اگر روزا لوکزامبورگ در این نکات بدیهی تعمق میکرد، بی آنکه رنج خاصی بر خود هموار سازد، میدید چه سخنان بیمعنائی گفته است. او برای متهم نمودن ما به «کلی بافی»، یرضد ما این برهان را می آورد که در برنامه کشورهائیکه جنبش های ملی بورژوا - دموکراتیک در آنها وجود ندارد از حق ملل در تعیین سرنوشت خویش صحبتی نمیشود. چه برهان خردمندانه ای!

مقایسه تکامل سیاسی و اقتصادی کشورهای مختلف و همچنین مقایسه برنامه های مارکسیستی آنها با یکدیگر، از نقطه نظر مارکسیسم حائز نهایت اهمیت است زیرا نه در طبیعت عمومی سرمایه داری دولتهای معاصر شکی وجود دارد و نه در قانون عمومی تکامل آنها. ولی یک چنین مقایسه ای را باید با خبرگی انجام داد. شرط ابتدائی این عمل روشن نمودن این نکته است که آیا دوره های تاریخی تکامل کشورهای مورد مقایسه با یکدیگر قابل مقایسه است یا خیر. مثلاً برنامه ارضی مارکسیستهای روس را فقط اشخاص کاملاً نادان (نظیر پرنس ی. ترویتسکوی در «روسکایا میسل» (۶)) نمیتوانند با برنامه های اروپای باختری «مقایسه نمایند»، زیرا برنامه ما به مسئله مربوط به اصلاحات ارضی بورژوا - دموکراتیک پاسخ میدهد که در کشورهای باختری سخنی هم از آن بمیان نیست.

عین همین موضوع هم به مسئله ملی مربوط میشود. این مسئله اکنون مدتهای مدیدی است در کشورهای باختری حل شده است. خنده آور است که در برنامه های کشورهای باختری پاسخ مسائلی جستجو شود که اصلاً وجود ندارد. روزا لوکزامبورگ اتفاقاً اینجا مهمترین مطلب را از نظر دور داشته و آن اختلاف موجوده بین کشورهای است که اصلاحات بورژوا دموکراتیک در آنها مدتهاست پایان رسیده و کشورهایی که این اصلاحات هنوز در آنها پایان نرسیده است.

تمام کنده مطلب در این اختلاف است. نادیده گرفتن کامل این اختلاف است که مقاله بلند بالای روزا لوکزامبورگ را به مشتی کلیات پوچ و بیمعنی تبدیل میکند.

در باختر قسمت قاره ای اروپا، دوران انقلابهای بورژوا - دموکراتیک فاصله زمانی نسبتاً معینی را اشغال مینماید که تقریباً از سال ۱۷۸۹ تا ۱۸۷۱ طول میکشد. همین دوره، دوره جنبشهای ملی و تشکیل دولتهای ملی است. در پایان این دوره، اروپای باختری به سیستم سر و صورت یافته ای از دولتهای بورژوازی بدل گردید که، طبق قاعده عمومی، دولتهای واحد ملی بودند. باینجهت در حال حاضر جستجوی حق تعیین سرنوشت در برنامه های سوسیالیستهای اروپای باختری معنایش پی نبردن به الفبای مارکسیسم است.

در اروپای خاوری و در آسیا دوران انقلابهای بورژوا - دموکراتیک تنها در سال ۱۹۰۵ آغاز گردید. انقلابهای روسیه، ایران، ترکیه، چین، جنگ در کشورهای بالکان - اینها زنجیره حوادث جهانی دوران ما در «خاور» ماست. تنها نابینایان ممکن است، در این زنجیر حوادث بیداری یکسلسله از جنبشهای ملی بورژوا - دموکراتیک و کوشش هائی را که برای تشکیل دولتهای مستقل و واحد ملی بعمل می آید نه بینند. همانا بهمین دلیل و فقط بهمین دلیل که روسیه باتفاق کشورهای همسایه در حال گذراندن این دوره است وجود بخش حق ملل در تعیین سرنوشت خویش در برنامه ما لازم است.

حال بدنباله قسمتی که فوقاً از مقاله روزا لوکزامبورگ نقل کردیم بپردازیم.

او چنین مینویسد... «بخصوص در برنامه حزبی که در کشوری با ترکیب ملی فوق العاده رنگارنگ مشغول فعالیت است و مسئله ملی برای وی نقش درجه اولی را ایفاء مینماید، یعنی در برنامه سوسیال دموکراسی اتریش، اصل حق ملل در تعیین سرنوشت خویش دیده نمیشود.» (همانجا). بدینترتیب میخواهند خواننده را «بخصوص» با نمونه اتریش متقاعد سازند. حال به بینیم از لحاظ بررسی تاریخی - مشخص مسئله تا چه اندازه در ذکر این مثال درایت بکار رفته است.

اولاً مسئله اساسی مربوط به انجام انقلاب بورژوا - دموکراتیک را مطرح مینمائیم. در اتریش این انقلاب در سال ۱۸۴۸ شروع شد و در سال ۱۸۶۷ پایان یافت. از آن زمان تقریباً نیم قرنست که در آنجا مشروطیت بورژوازی که بطور کلی مستقر شده حکمفرماست و در زمینه آن حزب علنی کارگر بطور علنی فعالیت میکند. باینجهت در شرایط داخلی تکامل اتریش (یعنی از نقطه نظر تکامل سرمایه داری در اتریش عموماً و در ملتهای جداگانه آن خصوصاً) عواملی وجود ندارد که مولد جهش هائی گردد که ضمناً بتواند با تشکیل دولتهای مستقل ملی همراه باشد. روزا لوکزامبورگ که در مقایسه خود فرض میکند روسیه در اینمورد در شرایط مشابهی قرار دارد، نه تنها یک فرض خلاف تاریخی و بکلی ناصحیح مینماید بلکه در عین حال بلااراده بسراشیب انحلال طلبی میغلطد.

ثانیاً مناسبات کاملاً متفاوتیکه، از نقطه نظر مسئله مورد بحث، بین ملیتهای ساکن اتریش و روسیه موجود است دارای اهمیت بخصوص زیاد است. اتریش نه تنها مدتهای مدید کشوری بود که آلمانها در آن اکثریت داشتند بلکه آلمانیهای اتریش بطور کلی در میان ملت آلمان هم ادعای اولویت داشتند. براین «ادعا»، اگر روزا لوکزامبورگ (که ظاهراً اینقدر از نکات کلی و عبارات قالبی و تجرید... بدش می آید) لطفاً بخاطر بیاورد در جنگ ۱۸۶۶ قلم بطلان کشیده شد. ملتی که در اتریش فرمانروا بود یعنی ملت آلمان، از حدود کشور مستقل آلمان، که مقارن با

سال ۱۸۷۱ دیگر بطور قطعی تشکیل شده بود، خارج ماند. از طرف دیگر کوشش مجارها برای تشکیل دولت ملی مستقل، در سال ۱۸۴۹، در زیر ضربات ارتش روس، که از سرفها تشکیل میگردد در هم شکسته شد. بدینطریق وضع فوق العاده خاصی پدید شد؛ مجارها و سپس چکها اتفاقاً بجذائی از اتریش متمایل نبوده، بلکه همانا از نظر مصالح استقلال ملی که ممکن بود از طرف همسایه های درنده تر و نیرومندتر بکلی نابود گردد، به حفظ تمامیت اتریش متمایل بودند! اتریش، بحکم این موقعیت خود ویژه، صورت یک کشور دو مرکزی (دوآلیست) بخود گرفت و اکنون به کشور سه مرکزی (تریالیست: آلمانها، مجارها و اسلاوها) تبدیل میشود. آیا چیزی شبیه به این وضع در روسیه وجود دارد؟ آیا در کشور ما بین «ملتهای غیرخودی» تمایلی بالحاق به ولیکاروسها وجود دارد که نتیجه هراس از گرفتار آمدن به ستمگری ملی ناهنجارتی باشد؟ کافیسیت این مسئله مطرح گردد تا معلوم شود مقایسه روسیه با اتریش در مورد مسئله تعیین سرنوشت ملتها چقدر بی معنی، مبتذل و نابخردانه است.

شرایط خود ویژه روسیه در مورد مسئله ملی درست نقطه مقابل آن چیز است که ما در اتریش دیدیم. روسیه کشوریست دارای یک مرکز ملی واحد که آنهم ولیکاروسی است. ولیکاروسها سراسر یک سرزمین پهناوری را اشغال مینمایند و از لحاظ جمعیت تقریباً به ۷۰ میلیون نفر میرسند. خصوصیت این دولت ملی اولاً اینستکه «ملتهای غیرخودی» (که من حیث المجموع اکثریت اهالی یعنی ۵۷ درصد را تشکیل میدهند) اتفاقاً در نواحی اطراف سکونت دارند؛ ثانیاً اینستکه ستمگری نسبت باین ملتهای غیرخودی از ستمگری موجوده در کشورهای همسایه (و حتی نه تنها در کشورهای اروپائی) بمراتب شدیدتر است؛ ثالثاً اینستکه در یک سلسله از موارد، ملیتهای ستمکش ساکن نواحی اطراف در آنسوی مرزها از خود دارای هم قوم هائی هستند که از استقلال ملی بیشتری برخوردارند (کافیسیت مثلاً آنهائی را که در مرزهای غربی و جنوبی کشور ساکنند بیاد آوریم - فنلاندیها، سوئدیها، لهستانیها، اوکرائینیها، رومانیها)؛ چهارم اینستکه تکامل سرمایه داری و سطح عمومی فرهنگ در «ملتهای غیر خودی» اطراف اغلب بالاتر از مرکز کشور است. بالاخره همانا در کشورهای آسیائی همجوار، ما ناظر شروع یک دوره انقلابهای بورژوازی و جنبشهای ملی هستیم که دامنه آنها قسمتی از اقوام خویشاوند را در حدود روسیه نیز فرامیگیرد.

بدینطریق موضوع شناسائی حق ملل در تعیین سرنوشت خویش، در دوران فعلی، بحکم وجود خصوصیات تاریخی - مشخص در روسیه، اهمیت بخصوص میرمی پیدا میکند. ضمناً حتی اگر صرفاً طبق اسناد و مدارک هم قضاوت کنیم باز می بینیم که ادعای روزا لوکزامبورگ مبنی بر اینکه در برنامه سوسیال دموکراتهای اتریش موضوع شناسائی حق ملل در تعیین سرنوشت خویش وجود ندارد، درست نیست. کافیسیت صورتجلسه های کنگره برون را که برنامه ملی در آن بتصویب رسید بگشائیم تا در آنجا اظهاراتی را که گانکوچ سوسیال دموکرات روتنی از طرف کلیه هیئت نمایندگی اوکرائین (روتنی) نموده است (ص - ۸۵ صورتجلسه) یا اظهاراتی را که بتوسط رگرسوسیال دموکرات لهستانی از طرف کلیه هیئت نمایندگی لهستان شده است (ص - ۱۰۸) مشاهده نمائیم؛ بموجب این اظهارات سوسیال دموکراتهای اتریشی هر دو ملت نامبرده کوشش در راه اتحاد ملی، آزادی و استقلال ملتهای خود را نیز یکی از کوششهای خود می شمردند. بنابراین سوسیال دموکراسی اتریش با آنکه حق ملل در تعیین سرنوشت خویش را مستقیماً در برنامه خود مطرح نمی نماید. در عین حال با طرح خواست استقلال ملی از طرف قیسمتهائی از حزب کاملاً سر سازگاری نشان میدهد. بدیهیست، این موضوع عملاً معنایش شناسائی حق ملل در تعیین سرنوشت خویش است! بدینطریق استنادیکه روزا لوکزامبورگ به اتریش میکند از هر جهت علیه خود روزا لوکزامبورگ گواهی میدهد.

۴. «پراتیسیسم» در مسئله ملی

اپورتونیستها با حرارت خاصی به برهان روزا لوکزامبورگ حاکی از اینکه بخش نهم برنامه ما بهیچوجه جنبه «پراتیک» ندارد متشبت شدند. روزا لوکزامبورگ بقدری از این برهان خود مشعوف است که گاهی در هر صفحه از مقاله او هشت بار با «این شعار» برخورد مینمائیم.

او مینویسد بخش نهم «هیچ گونه دستور پراتیکی برای سیاست روزمره پرولتاریا نمیدهد و فضایای ملی را بهیچوجه از نقطه نظر پراتیک حل نمیکند».

حال این برهان را که ضمناً اینطور هم بیان میشود که بخش نهم یا مطلقاً هیچ چیزی را معین نمیکند و یا اینکه موظف مینماید از هرگونه تمایلات ملی پشتیبانی شود، مورد بررسی قرار میدهیم.

خواست «پراتیک بودن» در مورد مسئله ملی معنایش چیست؟

معنای آن یا پشتیبانی از هرگونه کوششهای ملی است؛ یا پاسخ «آری یا نه» به مسئله مربوط به جدائی هر ملت است و یا بطور کلی «قابل اجرا بودن» بلاواسطه خواستهای ملی است.

اینک این هر سه معنای ممکنه خواست «پراتیک بودن» را مورد بررسی قرار دهیم.

بورژوازی، که طبیعتاً در ابتدای هر جنبش ملی بعنوان فرمانروای (رهبر) آن برآمد مینماید پشتیبانی از کلیه کوششهای ملی را کار عملی مینامد. ولی سیاست پرولتاریا در مورد مسئله ملی (و نیز در مورد سایر مسائل) فقط در جهت معینی از بورژوازی پشتیبانی میکند، اما هرگز با سیاست آن انطباق نمی یابد. طبقه کارگر فقط بِنفع صلح ملی (که بورژوازی نمیتواند آنرا بطور کامل تامین نماید و فقط در صورت دموکراسی شدن کامل قابل اجرا است)، بِنفع برابری حقوق و بِنفع فراهم نمودن بهترین موجبات برای مبارزه طبقاتی از بورژوازی پشتیبانی مینماید. باین جهت پرولتارها علیه پراتیسیسم بورژوازی از یک سیاست اصولی درمسئله ملی پیروی میکنند و همیشه فقط بطور مشروط از بورژوازی پشتیبانی مینمایند. هر بورژوازی در موضوع ملی یا امتیازاتی برای ملت خود میخواهد و یا مزایائی استثنائی برای آن طلب میکند؛ همین موضوعست که «پراتیک بودن» نامیده میشود. پرولتاریا با هرگونه امتیاز و هرگونه جنبه استثنائی مخالف است. طلبیدن «پراتیسیسم» از وی معنایش بساز بورژوازی رقصیدن و به اپورتونیسم دچار شدن است.

دادن پاسخ «آری یا نه» به مسئله مربوط به جدائی هر ملت؟ این خواست ظاهراً فوق العاده «پراتیک» بنظر

می آید. ولی عملاً بی معنی و از نقطه نظر تئوری جنبه متافیزیک دارد و در پراتیک هم به تبعیت پرولتاریا از سیاست بورژوازی منجر میشود. بورژوازی همیشه خواستهای ملی خود را در درجه اول قرار میدهد و آنها را بدون هیچ قید و شرطی مطرح میسازد. برای پرولتاریا این خواست ها تابع منافع مبارزه طبقاتی است. از نظر تئوری نمیتوان از پیش تضمین کرد که آیا این جدا شدن ملت است که انقلاب بورژوا-دموکراتیک را بپایان خواهد رسانید یا برابری حقوق آن با ملت دیگر. چیزی که در هر دو مورد برای پرولتاریا مهم است تامین تکامل طبقه خود میباشد: برای بورژوازی مهم اینست که در برابر این تکامل اشکال تولید نماید و وظائف آنرا تحت الشعاع وظائف ملت «خود» قرار دهد. باین جهت پرولتاریا در مورد شناسائی حق تعیین سرنوشت تنها به خواست باصطلاح منفی اکتفا میکند بدون اینکه هیچ ملت واحدی را تضمین نماید و بدون اینکه خود را موظف کند چیزی بحساب ملت دیگر بکسی بدهد.

بگذار این «پراتیک» نباشد ولی در عمل مطمئن تر از هر چیز دیگری دموکراتیک ترین راه حلهاى ممکنه را تضمین میکند؛ برای پرولتاریا فقط این تضمینات لازمست ولی برای بورژوازی هر ملت تضمیناتی لازمست که مزایای وی را، اعم از اینکه ملتهای دیگر هرگونه وضعیتی (هرگونه نقائص ممکنه) داشته باشد، تامین نماید. آنچه بیش از همه مورد توجه بورژوازی است «قابل اجرا بودن» این خواست است و سیاست دائمی بند و بست وی با بورژوازی ملتهای دیگر بضرر پرولتاریا از اینجا ناشی میشود. ولی برای پرولتاریا موضوع مهم عبارتست از تحکیم طبقه خویش برضد بورژوازی و تربیت توده ها با روح دموکراسی پیگیر و سوسیالیسم.

بگذار اپورتونیستها اینرا «پراتیک» ندانند ولی علیرغم فتودالها و بورژوازی ناسیونالیست این یگانه تضمین

عملی و حداکثر تضمین برابری حقوق ملی و صلح است.

تمام وظیفه ای که پرولترها در مورد مسئله ملی بر عهده دارند از نقطه نظر بورژوازی ناسیونالیست هر ملیتی «غیر پراتیک» است زیرا پرولترها که دشمن هرگونه ناسیونالیسم هستند، خواستار برابری حقوق «مجرد» بوده و میخواهند از نظر اصولی کوچکترین مزیتی در میان نباشد. روزا لوکزامبورگ، بدون اینکه باین موضوع پی برد، با نغمه سرانی های نابخردانه خود درباره پراتیسیسم هر دو لنگه در را همانا در مقابل اپورتونیستها و بخصوص در مقابل گذشتهای اپورتونیستی به ناسیونالیسم ولیکاروسها باز کرده است.

چرا به ولیکاروسها؟ زیرا ولیکاروسها در روسیه ملت ستمگرند و در مورد ملی هم، طبیعتاً اپورتونیسم بین ملت‌های ستمکش و ستمگر به شکلهای مختلفی متظاهر میگردد.

بورژوازی ملت‌های ستمکش پرولتاریا را بنام «پراتیک بودن» خواستهای خود، به پشتیبانی بی چون و چرای از کوششهای خود دعوت میکند. از همه پراتیک تر اینست که صراحتاً گفته شود «آری» طرفدار جدا شدن فلان ملت معین هستیم نه اینکه گفته شود طرفدار حق جدا شدن همه و هرگونه ملتی هستیم!

پرولتاریا با اینگونه پراتیسیسم مخالف است؛ او، در عین حال که برابری حقوق و حق مساوی را در مورد تشکیل دولت ملی قبول دارد، در همانحال اتحاد پرولتارها کلیه ملل را بالاتر و ذیقیمت تر از همه میداند و هرگونه خواست ملی و هرگونه جدائی ملی را از نقطه نظر مبارزه طبقاتی کارگران ارزیابی میکند. شعار پراتیسیسم، در عمل چیزی نیست جز شعار تقلید کورکورانه از کوششهای بورژوازی.

بما میگویند، شما با پشتیبانی از حق جدا شدن از ناسیونالیسم بورژوازی ملت‌های ستمکش پشتیبانی میکنید. این آن چیز است که روزا لوکزامبورگ میگوید و همان چیز است که سمکوفسکی اپورتونیست، که ضمناً باید گفت در این مسئله یگانه نماینده عقاید انحلال طلبانه در روزنامه انحلال طلب است، بدنبال وی تکرار مینماید! ما در پاسخ میگوئیم: خیر، آنچه در این مورد برای بورژوازی مهم است همانا راه حل «پراتیک» است، و حال آنکه برای کارگران موضوع مهم تفکیک اصولی دو تمایل است. تا آنجا که بورژوازی ملت ستمکش با ملت ستمگر مبارزه میکند، تا آنجا ما همیشه و در هر موردی و راسخ تر از همه طرفدار وی هستیم زیرا ما شجاع ترین و پیگیر ترین دشمنان ستمگری هستیم. در آنجا که بورژوازی ملت ستمکش از ناسیونالیسم بورژوازی خود طرفداری مینماید ما مخالف وی هستیم. باید با امتیازات و اجحافات ملت ستمگر مبارزه کرد و هیچگونه اغماضی نسبت به کوششهایی که از طرف ملت ستمکش برای تحصیل امتیازات بعمل می آید روا نداشت.

هرآینه ما شعار حق جدا شدن را بمیان نکشیم و آنرا تبلیغ نمائیم نه تنها بنفع بورژوازی بلکه همچنین بنفع فنودالها و حکومت مطلقه ملت ستمگر عمل کرده ایم. کائوتسکی مدتهاست این برهان را برضد روزا لوکزامبورگ بمیان کشیده است و این برهان چون و چرا ندارد. روزا لوکزامبورگ، که میترسد مبادا به بورژوازی ناسیونالیست لهستان، «کمک کند»، با نفی حق جدا شدن که در برنامه مارکسیستهای روسی مذکور است، عملاً به باند سپاه ولیکاروسها کمک میکند. او عملاً به سازش اپورتونیست مآبانه با امتیازات (و حتی بدتر از امتیازات) ولیکاروس کمک میکند.

روزا لوکزامبورگ، که به مبارزه با ناسیونالیسم در لهستان سرگرم شده ناسیونالیسم ولیکاروسها را فراموش میکند و حال آنکه همانا این ناسیونالیسم در حال حاضر از همه موحش تر است، و همانا این ناسیونالیسم کمتر جنبه بورژوازی و بیشتر جنبه فنودالی دارد و مانع عمده در راه دموکراسی و مبارزه پرولتاریست. در هر ناسیونالیسم بورژوازی ملت ستمکش، یک مضمون دموکراتیک عمومی برضد ستمگر وجود دارد و همین مضمونست که ما بی قید و شرط از آن پشتیبانی میکنیم، در حالیکه کوشش برای جنبه استثنائی دادن بملت خودی را قویاً از آن تفکیک نموده و علیه تمایل بورژواهای لهستان به اعمال فشار بر یهودیان و غیره و غیره مبارزه میکنیم.

این موضوع از نقطه نظر بورژواها و خرده بورژواها «غیر پراتیک» است. در مورد مسئله ملی این یگانه سیاست پراتیک و اصولی بوده و واقعاً به دموکراسی، آزادی و اتحاد پرولتاری کمک میکند.

ما خواستار شناسائی حق جدا شدن برای همه و خواستار آنیم که هر یک از مسائل مشخص مربوط به جدا شدن از آن نقطه نظری ارزیابی شود که هرگونه عدم برابری حقوق و هرگونه امتیازات و هرگونه جنبه استثنائی را براندازد.

موقعیت ملت ستمگر را در نظر بگیریم. آیا ملتی که بر ملت‌های دیگر ستم روا میدارد میتواند آزاد باشد؟ خیر. منافع آزادی اهالی ولیکاروس، * مبارزه با اینگونه ستمگری را ایجاد مینماید. تاریخ دور و دراز، تاریخ دیرینه سرکوبی جنبش‌های ملل ستمکش و تبلیغات منظمی که از طرف طبقات «عالیه»، بنفع یک چنین سرکوبیهائی بعمل آمد، موانع عظیمی را بصورت خرافات و غیره در سر راه آزادی خود ملت ولیکاروس ایجاد کرده است. باند سیاه ولیکاروسها آگاهانه از این خرافات پشتیبانی میکند و آنرا دامن میزند. بورژوازی ولیکاروس یا با آنها دمساز و یا هم آهنگ میشود. پرولتاریای ولیکاروس، بدون مبارزه منظم با این خرافات، نمیتواند مقاصد خود را عملی نماید و راه خود را بسوی آزادی هموار سازد.

تشکیل دولت ملی مستقل و وارسته عجلتاً در روسیه فقط و فقط از امتیازات ملت ولیکاروس است. ما پرولترهای ولیکاروس از هیچ امتیازی و منجمله از این امتیاز پشتیبانی نمیکنیم. ما در شرایط این کشور معین مبارزه میکنیم و کارگران کلیه ملل این کشور معین را متحد مینمائیم، ما نمیتوانیم فلان یا بهمان راه تکامل ملی را تضمین نمائیم، ما از تمام راههای ممکنه بسوی هدف طبقاتی خود به پیش میرویم.

ولی، بدون مبارزه با هرگونه ناسیونالیسم و بدون دفاع از برابری ملل مختلف نمیتوان بسوی این هدف پیش رفت. این موضوع که مثلاً آیا برای اوکرائین تشکیل یک دولت مستقل مقدر است یا نه به هزار عامل مربوطست که از پیش نمیتوان آنها را تعیین کرد و ما، بدون اینکه قصد داشته باشیم «حدس» بچ بزیم جداً طرفدار آن چیزی هستیم که جنبه مسلم دارد و آن حق اوکرائین در تشکیل چنین دولتی است. ما این حق را محترم میشماریم، ما از امتیازات ولیکاروسها بر اوکرائینها پشتیبانی نمیکنیم، ما توده ها را با روح شناسائی این حق و با روح نفی امتیازات دولتی هر یک از ملل، پرورش میدهیم.

در جهش ها، که کلیه کشورها در دوران انقلابهای بورژوازی آنها انجام داده اند، تصادم و مبارزه بر سر حق تشکیل دولت ملی امری ممکن و محتمل است. ما پرولترها از پیش، خود را دشمن امتیازات ولیکاروسها اعلام میکنیم و تمام کار ترویج و تبلیغ خود را در این جهت انجام میدهیم.

روزا لوکزامبورگ که بدنال «پراتیسیسم» میدود مهمترین وظیفه پراتیک پرولتاریای ولیکاروس و پرولتاریای ملت‌های غیر خودی را، از نظر دور ساخته است این وظیفه عبارت از تبلیغ و ترویج روزانه علیه هرگونه امتیازات دولتی و ملی و برله حق و آنهم حق متساوی کلیه ملل در تشکیل دولت ملی خویش است؛ این وظیفه مهمترین وظیفه (کنونی) ما در مورد مسئله ملی است، زیرا فقط از این راه است که ما میتوانیم از منافع دموکراسی و اتحاد متساوی الحقوق کلیه پرولترهای ملت‌های گوناگون دفاع نمائیم.

* ل. ول. نامی از پاریس ظاهراً این کلمه را غیر مارکسیستی مینامید. این ل. ول. بطور مضحکی «superklug» است (این کلمه را بر سبیل استهزاء میتوان «اعقل عقلاء» ترجمه کرد). ل. ول. «اعقل عقلاء» از قرار معلوم در صداسست درباره بیرون راندن کلمات «اهالی»، «مردم» و غیره از برنامه حداقل ما (از نقطه نظر مبارزه طبقاتی!) پژوهش نامه ای برشته تحریر درآورد.

بگذار ستمگران ولیکاروس و بورژوازی ملت‌های ستمکش این ترویج را «غیر پراتیک» بدانند (هم اینها و هم آنها هر دو میخواهند صریحاً گفته شود آری یا نه و سوسیال دموکراتها را در اینمورد به «عدم صراحت» متهم میکنند). در عمل همانا این ترویج و فقط این ترویج است که تربیت واقعاً دموکراتیک و واقعاً سوسیالیستی توده‌ها را تأمین مینماید. فقط این ترویج است که هم موجبات حداکثر موفقیت را برای صلح ملی در روسیه، در صورتیکه این کشور بصورت دولت ملی رنگارنگ باقی بماند فراهم مینماید و هم شرایط لازم برای تقسیم بندی منتها درجه مسالمت آمیز (و در عین حال بدون ضرر برای مبارزه طبقاتی پرولتاریا) بدولت‌های ملی مختلف را، در صورتیکه موضوع چنین تقسیمی پیش بیاید، تأمین میکند.

برای اینکه این یگانه سیاست پرولتاریائی را در مسئله ملی بطور مشخص تری توضیح داده باشیم، روش لیبرالیسم ولیکاروس را نسبت بموضوع «حق ملل در تعیین سرنوشت خویش» و مثال جدا شدن نروژ از سوئد را مورد بررسی قرار میدهیم.

۵. بورژوازی لیبرال و اپورتونیست‌های سوسیالیست در مسئله ملی

ما دیدیم که روزا لوکزامبورگ یکی از «آتو»های عمده خود را در مبارزه برضد برنامه مارکسیست‌های روس این برهان می شمرد که شناسائی حق تعیین سرنوشت مساویست با پشتیبانی از ناسیونالیسم بورژوازی ملت‌های ستمکش. از طرف دیگر روزا لوکزامبورگ میگوید اگر منظور از این حق فقط مبارزه علیه هرگونه اجحاف نسبت به ملل باشد در این صورت دیگر بخش مخصوصی در برنامه لازم نمی‌یود، زیرا سوسیال دموکراسی بطور کلی مخالف با هرگونه اجحاف و عدم برابری حقوق ملی است.

روزا لوکزامبورگ در برهان اول، همانطور که کائوتسکی تقریباً ۲۰ سال قبل بطور تکذیب ناپذیری خاطر نشان ساخته گناه ناسیونالیسم خود را بگردن دیگران میاندازد زیرا از ترس ناسیونالیسم بورژوازی ملت‌های ستمکش، عملاً بنفع ناسیونالیسم باند سیاه ولیکاروس‌ها عمل مینماید! برهان دوم، در ماهیت امر، طفره خائفانه از جواب باین مسئله است که آیا شناسائی برابری حقوق ملل شامل شناسائی حق جدا شدن آنها نیز میشود یا نه؟ اگر آری، پس معلوم میشود روزا لوکزامبورگ صحت اصولی بخش نهم برنامه ما را تصدیق مینماید. و اگر نه، پس معلوم میشود او برابری حقوق ملی را تصدیق نمیکند. با طفره رفتن کار از پیش نمی‌رود!

و اما بهترین شیوه واریسی صحت و سقم براهین فوق الذکر و نظائر آن بررسی روش طبقات گوناگون جامعه نسبت باین مسئله است. برای یکنفر مارکسیست این واریسی حتمی است. باید واقعیت عینی را مآخذ قرار داد، باید مناسبات متقابل طبقات را در مورد این نکته در نظر گرفت. روزا لوکزامبورگ این کار را نکرده و بدینطریق درست در همان ورطه متافیزیکی، تجرید، نکات عمومی، کلی بافی و غیره ای می‌افتد که بیهوده سعی دارد مخالفین خود را بدان متهم نماید.

مطلب بر سر برنامه مارکسیست‌های روسیه، یعنی مارکسیست‌های جمیع ملیت‌های روسیه، است. آیا در اینمورد شایسته نیست به روش طبقات حکمفرمای روسیه نظری انداخته شود؟

روش «بوروکراسی» (از استعمال این کلمه غیر دقیق معذرت میخواهیم) و ملاکین فنودال از تیپ اشراف متحد بر همه معلومست: نفی مطلق برابری حقوق ملیتها و حق تعیین سرنوشت. آنها از شعار قدیمی حکومت مطلقه، مذهب ارتدکس، ملیت، یعنی شعاری که از دوره سرواژ گرفته شده پیروی مینمایند و ضمناً منظور از ملیت همان ملیت ولیکاروس است. حتی اوکرائینیها، «غیر خودی» اعلام شده اند و حتی زبان مادری آنها هم مورد تعقیب است.

به بورژوازی روسیه نظری بیان‌دازیم که گرچه بطور جزئی ولی بهر حال بشرکت در حکومت و در دستگاه قانونگذاری و سیستم اداری «سوم ژوئن» (۷) «فرا خوانده شده است». در اینکه اکتیابریستها (۸) در مورد مسئله مزبور عملاً از دست راستی‌ها پیروی مینمایند، حاجتی به طول کلام نیست. متأسفانه بعضی از مارکسیستها به روش بورژوازی لیبرال ولیکاروس یعنی پروگرسیستها و کادتها (۹) توجه بسیار کمی مبذول میدارند. و حال آنکه هر کس این روش را مورد بررسی قرار ندهد و در آن تعمق نکند ناگزیر هنگام بحث درباره حق ملل در تعیین سرنوشت خویش بورطه تجرید و استدلال بی اساس میافتد.

جروبحث سال گذشته «پراودا» (۱۰) با «رچ» (۱۱) این ارگان عمده حزب کادتها را، با آنکه فوق العاده در طفره دیپلوماتیک از دادن پاسخ مستقیم به پرسشهای «نامطبوع» ماهر است، مع الوصف وادار به بعضی اعترافات پر ارزش کرد. کنگره دانشجویان سراسر اوکرائین که در تابستان سال ۱۹۱۳ در شهر لووف منعقد گردید آتشی بود که به باروت افتاد. آقای موگیلیانسکی «اوکرائین شناس» و یا همکار اوکرائینی «رچ» مقاله ای درج کرد که سراپای آن پر بود از بدترین ناسزها («هذیان»، «ماجراجویی» و غیره) علیه ایده تجزیه (جدا شدن) اوکرائین یعنی همان ایده ای که دونتسف ناسیونال سوسیال از آن شدیداً دفاع میکرد و کنگره نامبرده آنرا مورد تایید قرار داده بود.

روزنامه «رابوچایا پراودا» با آنکه ذره ای با آقای دونتسف اظهار همبستگی نکرد و صریحاً خاطرنشان ساخت که وی ناسیونال سوسیالیست است و عده زیادی از مارکسیستها اوکرائین با وی موافق نیستند، مع هذا تذکر داد که لحن «رچ» یا بعبارت صحیحتر: طرح اصولی مسئله از طرف «رچ» از نظر یکنفر دموکرات ولیکاروس و یا کسیکه مایل است او را دموکرات بدانند * کاملاً مستهجن و غیر مجاز است. بگذار «رچ» گفته آقایان دونتسف ها را صریحاً تکذیب نماید، ولی برای یک ارگان ولیکاروس باصطلاح دموکراسی فراموشی موضوع آزادی جدا شدن و حق جدا شدن از لحاظ اصولی مطلقاً غیرمجاز است.

چند ماه بعد آقای موگیلیانسکی، پس از اینکه در روزنامه اوکرائینی «اشلیاخی» (۱۲) چاپ لووف از اعتراضات آقای دونتسف، که ضمناً متذکر شده بود «حملة شوینیستی «رچ» را فقط مطبوعات سوسیال دموکراتیک روسیه چنانکه شاید و باید لکه دار کردند (داغ ننگ بر آن زدند؟)»، مطلع گردید، در شماره ۳۳۱ «رچ» به ادای «توضیحات» پرداخت و در آن برای بار سوم تکرار کرد که: «انتقاد از نسخه های آقای دونتسف» «هیچ وجه مشترکی با نفی حق ملل در تعیین سرنوشت خویش ندارد».

آقای موگیلیانسکی نوشت:- «باید متذکر شد که «حق ملل در تعیین سرنوشت خویش» نیز بهیچوجه بتی نیست (گوش کنید!!) که انتقاد از آن جایز نباشد. وجود شرایط ناسالم در زندگی ملت ممکن است موجب بروز تمایلات ناسالمی در مورد تعیین سرنوشت ملی بشود و افشاء این تمایلات هنوز معنایش بهیچوجه نفی حق ملل در تعیین سرنوشت خویش نیست».

بطوریکه می بینید عبارت پردازی این لیبرال در مورد "بت" کاملاً مطابق با روح عبارت پردازیهای روزا لوکزامبورگ است. واضح بود که آقای موگیلیانسکی میخواست از پاسخ صریح به این پرسش، که آیا او حق تعیین سرنوشت سیاسی یعنی حق جدا شدن را قبول دارد یا نه، طفره برود.

* رجوع شود به جلد نوزدهم کلیات ص ۲۲۶ - ۲۲۷ ه. ت.

- روزنامه «پرولتارسکایا پراودا» نیز (در شماره ۴ مورخه ۱۱ دسامبر ۱۹۱۳) این پرسش را صریحاً هم در مقابل آقای موگیلیانسکی و هم در مقابل حزب کادت مطرح نمود.*
- روزنامه «رچ» آنوقت (شماره ۳۴۰) اظهاریه ای بدون امضاء یعنی رسماً از طرف هیئت تحریریه، در پاسخ این پرسش منتشر نمود. این پاسخ در سه نکته خلاصه میشود:
- (۱) در بخش ۱۱ برنامه حزب کادت صریحاً، دقیقاً و آشکارا از «حق خود مختاری فرهنگی آزاد» ملتها صحبت میشود.
- (۲) «پرولتارسکایا پراودا»، به ادعای «رچ»، موضوع تعیین سرنوشت را «بهیچوجه» از تجزیه طلبی یعنی جدا شدن این و یا آن ملت «تمیز نمیدهد».
- (۳) «در حقیقت کادتها هرگز اقدامی هم بدفاع از حق ملل به جدا شدن» از کشور روسیه نکرده اند.» (رجوع شود بمقاله: «ناسیونال لیبرالیسم و حق ملل در تعیین سرنوشت خویش» مندرجه در روزنامه «پرولتارسکایا پراودا» شماره ۱۲ مورخه ۲۰ دسامبر سال ۱۹۱۳.**)

ابتدا قسمت دوم اظهاریه «رچ» را مورد دقت قرار دهیم. با چه وضوحی «رچ» به آقایان سمکفسکی ها، لییمانها، یورکویچ ها و سایر اپورتونیستها نشان میدهد که سروصدای آنان در مورد «عدم وضوح» یا «عدم صراحت» مفهوم «تعیین سرنوشت» عملاً یعنی از نقطه نظر مناسبات عینی طبقات و مبارزه طبقاتی در روسیه چیزی نیست جز تکرار همان نطقهای بورژوازی لیبرال سلطنت طلب!

وقتی «پرولتارسکایا پراودا» در مقابل آقایان «دموکراتهای مشروطه طلب» روشن فکر «رچ» این سه سؤال را مطرح کرد که (۱) آیا آنها منکر این نکته اند که در سراسر تاریخ دموکراسی بین المللی و بویژه از نیمه دوم قرن نوزدهم به بعد منظور از تعیین سرنوشت ملل همان تعیین سرنوشت سیاسی یعنی حق تشکیل دولت ملی مستقل بوده است؟ (۲) آیا آنها منکرند که قرار مشهور کنگره بین المللی سوسیالیستی لندن در سال ۱۸۹۶ دارای همین مفهوم است؟ (۳) پلخانف، که حتی در سال ۱۹۰۲ درباره موضوع تعیین سرنوشت چیز نوشته است، همان تعیین سرنوشت سیاسی را در نظر داشته است؟ - وقتی «پرولتارسکایا پراودا» این سه سؤال را مطرح کرد آقایان کادتها مهر سکوت بر لب زدند!!

آنها کلمه ای هم پاسخ ندادند زیرا چیزی نداشتند که بگویند. سکوت آنها ناچار علامت این بود که بدون شک «پرولتارسکایا پراودا» ذیحق است.

فریادهای لیبرالها درباره عدم وضوح مفهوم «تعیین سرنوشت» و اینکه سوسیال دموکراتها این مفهوم را «بهیچوجه» از تجزیه طلبی «تمیز نمیدهند» چیزی نیست جز کوشش برای پیچیده ساختن مسئله و شانه خالی کردن از شناسائی اصلی که از طرف تمام دموکراسی مقرر شده است. اگر آقایان سمکوفسکی ها، لییمانها و یورکویچ ها تا این اندازه نادان نمی بودند شرم میکردند از اینکه در مقابل کارگران، لیبرال مآبانه برآمد نمایند.

*رجوع شود به جلد نوزدهم کلیات ص ۴۷۵ - ۴۷۷ ه.ت.

**رجوع شود به جلد بیستم ص ۳۹ - ۴۱ ه.ت.

باری به مطلب ادامه دهیم. «پرولتارسکایا پراودا»، «رچ» را وادار به تصدیق اینموضوع کرد که عبارت مربوط به تعیین سرنوشت «فرهنگی» مشروح در برنامه کادتها معنایش درست نیفی حق تعیین سرنوشت سیاسی است.

«در حقیقت کادتها هرگز اقدامی هم بدفاع از حق «ملل به جدا شدن» از کشور روسیه نکرده اند». بیهوده نبود که «پرولتارسکایا پراودا» این گفته «رچ» را بمثابة نمونه ای از «دولتخواهی» کادتها ما، به «نوویه ورمیا» (۱۳) و «زمشچینا» (۱۴) توصیه میکرد. روزنامه «نوویه ورمیا»، که البته هیچ فرصتی را برای یادآوری از «جهودها» و نیش زدن به کادتها از دست نمیدهد، در شماره ۱۳۵۶۳ خود چنین اظهار کرد:

«آنچه برای سوسیال دموکراتها از اصول مسلمة حکمت سیاسی است» (یعنی شناسائی حق ملل در تعیین سرنوشت خویش و حق جدا شدن) «در شرایط امروز حتی در محیط کادتها هم شروع به ایجاد اختلاف نظر نموده است».

کادتها با ذکر این که «هرگز اقدامی هم بدفاع از حق ملل به جدا شدن از کشور روسیه نکرده اند»، از نظر اصولی با «نوویه ورمیا» کاملاً در یک موضع قرار گرفتند. همین موضوع است که یکی از پایه های ناسیونال لیبرالیسم کادتها و نزدیکی آنها به پوریشکوویچ ها (۱۵) و وابستگی سیاسی آنها را چه از لحاظ مسلکی و چه از لحاظ عملی باشخاص اخیر تشکیل میدهد. «پرولتارسکایا پراودا» در این باره نوشت: «حضرات کادتها تاریخ خوانده اند و خیلی خوب میدانند که بکاربردن شیوة کهن «بگیر و به بند» از طرف پوریشکوویچ ها (۱۶)، بارها در عمل، اگر بخواهیم عبارت ملایمی ادا کنیم، به چه عملیات «تالان ماندی» منجر گردیده است». با اینکه کادتها از سرچشمه و جنبه فئودالی قدرت مطلق پوریشکوویچ ها بخوبی آگاهند، مع الوصف کاملاً به طرفداری از مناسبات و حدودی برخاسته اند که همین طبقه ایجاد کرده است. با اینکه حضرات کادتها بخوبی میدانند تا چه اندازه مناسبات و حدودیکه این طبقه ایجاد و یا معین کرده دارای روح غیراروپائی و ضداروپائی (و اگر برای زاپونیها و چینیهها جنبه یک تحقیر ناروا نمیداشت ممکن بود بگوئیم دارای روح آسیائی) است، مع الوصف آنرا بمثابة یک حد نهائی می‌شمارند که تخطی از آن ممکن نیست.

همین است که دمساز شدن با پوریشکوویچ ها، چاکری و خاکساری در مقابل آنها، ترس از متزلزل ساختن موقعیت آنها و دفاع از آنها در برابر جنبش مردم و دموکراسی نامیده میشود. «پرولتارسکایا پراودا» در این باره نوشت: «معنای این در حقیقت دمساز شدن با منافع فئودالها و با بدترین خرافات ناسیونالیستی ملت فرمانفرما بجای مبارزه منظم با این خرافات است».

کادتها بعنوان کسانیکه با تاریخ آشنائی و دعوی دموکراتیسم دارند حتی در صدد ادعای اینموضوع هم برنمایند که جنبش دموکراتیک یعنی جنبشی که در دوران ما، هم صفت مشخصه اروپای شرقی و هم آسیا است و هدفش تغییر سازمان هر دو قسمت طبق نمونه کشورهای متمدن سرمایه داریست - باید حتماً حدودی را که در دوران فئودالیسم، یعنی در دوران قدرت مطلق پوریشکوویچ ها و محرومیت قشرهای وسیع بورژوازی و خرده بورژوازی معین شده، لایتغیر باقی بگذارد.

اینکه مسئله ناشی از جروبحث «پرولتارسکایا پراودا» با «رچ» بهیچوجه تنها یک مسئله ادبی نبوده بلکه مسئله واقعی سیاسی روز بوده است موضوعیست که کنفرانس اخیر حزب کادتها در ۲۳ - ۲۵ مارس ۱۹۱۴ ثابت نموده است. در گزارش رسمی «رچ» (شماره ۸۳ مورخه ۲۶ مارس ۱۹۱۴) درباره این کنفرانس چنین میخوانیم:

«مسائل ملی نیز با هیجان مخصوصی مورد بحث قرار میگرفتند. نمایندگان کیف، که ن. و. نکراسف و آ. م. کولیوباکین نیز به آنها پیوستند، اظهار میداشتند که مسئله ملی عامل مهم نضج یابنده ایست که باید

جدی تر از سابق با آن روبرو گردید. «ولی» (این همان «ولی» است که با «اما»ی شچدرین که میگوید «گوشها بالاتر از پیشانی نمیروید که نمیروید.» مطابقت دارد) «ف. ف. کوکوشکین خاطر نشان ساخت که هم برنامه و هم تجربه سیاسی پیشین ایجاب میکند که نسبت به «فرمولهای کش دار» «حق ملیتها در تعیین سرنوشت سیاسی خویش» خیلی با احتیاط رفتار شود».

این استدلال بینهایت جالب توجهی که در کنفرانس کادتها شده است شایسته آنست که مورد دقت فوق العاده کلیه مارکسیستها و دموکراتها قرار گیرد. (بطور معترضه متذکر میشویم که روزنامه «کیفسکایا میسل» (۱۷) که ظاهراً بسیار مطلع است و بدون شک افکار آقای کوکوشکین را بطور صحیحی بیان مینماید اضافه کرده است که آقای کوکوشکین مخصوصاً خطر «از هم پاشیدن» کشور را مطرح نمود و البته منظورش برحذر داشتن حرفهای خود بوده است).

گزارش رسمی «رچ» با یک زبردستی دیپلماتیک تنظیم شده بود تا حتی الامکان پرده کمتر بالا برود و حقایق بیشتر مستور بماند. ولی با تمام این احوال کلیات آنچه که در کنفرانس کادتها بوقوع پیوسته واضحست. نمایندگان کنفرانس یعنی بورژوا لیبرال ها که با اوضاع و احوال اوکرائین آشنا هستند و کادتها «چپ» مسئله ایرا که مطرح کردند همان مسئله حق ملل در تعیین سرنوشت سیاسی خویش بود. در غیر این صورت هیچ لزومی نداشت آقای کوکوشکین دعوت کند نسبت باین «فرمول» «با احتیاط رفتار شود».

در برنامه کادتها، که مسلماً نمایندگان کنفرانس کادتها از آن مطلع بودند، همان تعیین سرنوشت «فرهنگی» ذکر شده است نه سیاسی. پس آقای کوکوشکین در مقابل نمایندگان اوکرائین و در مقابل کادتها چپ از برنامه دفاع کرده است، او از موضوع تعیین سرنوشت «فرهنگی» در مقابل تعیین سرنوشت «سیاسی» دفاع کرده است. کاملاً واضح است که آقای کوکوشکین، با قیام برضد مسئله تعیین سرنوشت «سیاسی»، با مطرح نمودن موضوع خطر «از هم پاشیدن کشور» و «کشدار» نامیدن فرمول تعیین سرنوشت سیاسی (کاملاً مطابق با روح روزا لوکزامبورگ گفته شده!) از ناسیونال - لیبرالیسم ولیکاروس در مقابل عناصر «چپ» تر و یا دموکراتر حزب کادت و بورژوازی اوکرائین دفاع کرده است.

بطوریکه از کلمه خیانت آمیز «ولی» در گزارش «رچ» مشهود میگردد، آقای کوکوشکین در کنفرانس کادتها پیروز گردیده است. ناسیونال - لیبرالیسم ولیکاروس در بین کادتها غلبه یافت. آیا این پیروزی روشن شدن اذهان آن عده معدود افراد ناخرد در میان مارکسیستها روس، که آنها نیز به پیروی از کادتها از «فرمولهای کشدار حق ملیتها در تعیین سرنوشت سیاسی خویش» بهراس افتاده اند، کمک خواهد کرد؟

«ولی» سیر افکار آقای کوکوشکین را از نقطه نظر ماهیت امر مورد بررسی قرار دهیم. آقای کوکوشکین، با استناد خود به «تجربه سیاسی پیشین» (که از قرار معلوم تجربه سال ۱۹۰۵ را در نظر دارد که در آن بورژوازی ولیکاروس از سرنوشت امتیازات ملی خود بوحشت افتاد و با وحشت خود حزب کادت را نیز بوحشت انداخت) و با مطرح نمودن موضوع خطر «از هم پاشیدن کشور» نشان داد که خیلی خوب میفهمد تعیین سرنوشت سیاسی نمیتواند معنای دیگری بجز حق جدا شدن و تشکیل دولت ملی مستقل داشته باشد. حال سئوال میشود آیا از نقطه نظر دموکراسی عموماً و علی الخصوص از نقطه نظر مبارزه طبقاتی پرولتاریا چگونه باید باین بیم و نگرانی آقای کوکوشکین نگریست؟

آقای کوکوشکین میخواهد ما را مطمئن سازد که شناسائی حق جدا شدن بر خطر «از هم پاشیدن کشور» میافزاید. این همان نظریه میمرتسلف پاسیان است که شعارش «بگیر و به بند» بود. از نقطه نظر دموکراسی بطور کلی قضیه درست عکس اینست: شناسائی حق جدا شدن، خطر «از هم پاشیدن کشور» را میکاهد.

آقای کوکوشکین کاملاً مطابق با روح ناسیونالیستها استدلال مینماید. ناسیونالیست ها در کنگره اخیر خود به اوکرائینیهای «مازه پیست» حمله کردند. آقای ساونکو و شرکاء بانگ میزدند که جنبش اوکرائین ارتباط اوکرائین را با روسیه تهدید به ضعف مینماید زیرا اتریش با روش اوکرائینی فیلی خود ارتباط اوکرائینیها را با اتریش مستحکم

مینماید!! معلوم نیست چرا روسیه نمیتواند یا همان اسلوی که حضرات ساونکوها اتریش را متهم به آن مینمایند، یعنی با واگذاری آزادی زبان مادری و واگذاری خودمختاری و مجلس خود مختار و غیره و غیره به اوکراینینها، در صدد «استحکام» ارتباط اوکراینینها با روسیه برآید؟

استدلال حضرات ساونکوها و کوکوشکین ها کاملاً همگون و از نظر صرفاً منطقی، بطور یکسانی مضحک و باطل است. آیا واضح نیست که هرچه ملیت اوکراینین آزادی بیشتری در یکی از این کشورها داشته باشد، بهمان نسبت هم ارتباط این ملیت با آن کشور محکمتر خواهد بود؟ تصور می‌رود، اگر کسی بطور قطعی با کلیه فرضیه های دموکراتیسم قطع علاقه نکرده باشد، نتواند با این حقیقت ساده مخالفت ورزد. حال به بینیم آیا برای ملیتی با این توصیف بالاتر از آزادی جدا شدن و آزادی تشکیل دولت ملی مستقل ممکنست آزادی دیگری وجود داشته باشد؟

برای اینکه این مسئله که لیبرالها (و آنهاییکه از روی نابخردی نغمه آنها را تکرار میکنند) پیچیده اش کرده اند باز هم بیشتر روشن شود یک مثال کاملاً ساده می آوریم. مسئله طلاق را در نظر میگیریم. روزا لوکزامبورگ در مقاله خود می نویسد دولت متمرکز دموکراتیک، در حالیکه با خود مختاری بعضی قسمتها کاملاً موافقت مینماید، باید مهمترین رشته های قانونگذاری و منجمله قانونگذاری درباره طلاق را به صلاحدید پارلمان مرکزی واگذار نماید. اینکه مواظبت و مراقبت میشود تا قدرت مرکزی حکومت دموکراتیک آزادی طلاق را تامین نماید علتش کاملاً مفهوم است. مرتجعین با آزادی طلاق مخالفند و طلب میکنند نسبت به آن «با احتیاط رفتار شود» و فریاد میزنند که معنی آن «از هم پاشیدن خانواده» است. ولی دموکراسی برآنست که مرتجعین ریا میورزند و در حقیقت امر از قدرت مطلق پلیس و بوروکراسی و از امتیازات جنس مرد و از بدترین انواع ستمگری نسبت به زن دفاع مینمایند؛ دموکراسی بر آنست که آزادی طلاق معنایش «از هم پاشیدن» روابط خانوادگی نبوده بلکه بعکس تحکیم این روابط بر یگانه پایه های ممکن و پایدار در یک جامعه متمدن یعنی بر پایه های دموکراتیک است.

اگر هواداران آزادی تعیین سرنوشت یعنی هواداران آزادی جدا شدن را متهم به تشویق و ترغیب تجزیه طلبی نمائیم، بهمان درجه احمقانه و بهمان اندازه سالوسانه است که هواداران آزادی طلاق را متهم به ترغیب و تشویق انهدام روابط خانوادگی نمائیم. همانگونه که در جامعه بورژوازی مدافعین امتیازات و تن فروشی، که شالوده ازدواج بورژوازی بر روی آن ریخته شده، با آزادی طلاق مخالفت میکنند، بهمانگونه هم نفی آزادی تعیین سرنوشت، یعنی جدا شدن ملتها، در کشور سرمایه داری معنایش فقط دفاع از امتیازات ملت حکمفرما و شیوه های پلیسی اداره امور در مقابل شیوه های دموکراتیک است.

شکی نیست که سیاست بازی، که معلول کلیه مناسبات جامعه سرمایه داریست، گاهی در مورد جدائی فلان یا بهمان ملت کار را به یاهه سرائی بینهایت سبک مغزانه و حتی صرفاً ابلهانه ای از طرف پارلمان نشینان یا پولیسیستها میکشاند. ولی فقط مرتجعین ممکنست از این یاهه سرائیها وحشت بخود راه دهند (یا خود را وحشت زده وانمود سازند). هر کس پیرو نقطه نظر دموکراسی یعنی حل مسائل کشور بدست توده مردم است، بخوبی میداند بین یاهه سرائی سیاست بازان تا تصمیم توده ها «فاصله عظیمی وجود دارد». توده های اهالی به بهترین نحوی از روی تجربه روزمره خود باهمیت روابط جغرافیایی و اقتصادی و رجحان بازار بزرگ و کشور بزرگ واقفند و فقط وقتی تصمیم بجدا شدن میگیرند که ستمگری ملی و اصطکاک های ملی زندگی مشترک را کاملاً غیرقابل تحمل نماید و بکلیه مناسبات گوناگون اقتصادی پابند بزند. در چنین موردی هم تکامل سرمایه داری و آزادی مبارزه طبقاتی بسود جدا شوندگان تمام میشود.

پس از هر جهت که استدلالهای آقای کوکوشکین را مورد بررسی قرار دهیم می بینیم بمنتها درجه بیمعناست و اصول دموکراسی را بمسخره گرفته است. ولی در این استدلالها منطقی معینی وجود دارد و آنهم منطقی منافع طبقاتی بورژوازی ولیکاروس است. آقای کوکوشکین هم مثل اکثریت حزب کادت - چاکر کیسه پول این بورژوازی است. او از امتیازات این بورژوازی عموماً و از امتیازات دولتی وی خصوصاً دفاع مینماید، بانفاق پوریشکویچ ها و در ردیف آنان از این امتیازات دفاع مینماید، - فقط فرقی که دارد اینستکه ایمان پوریشکویچ بیشتر

بچماق سرواژ است و حال آنکه کوکوشکین و شرکاء میبیند که به این چماق در سال ۱۹۰۵ بشدت شکست وارد آمده است و لذا اعتماد شان بیشتر به شیوه های بورژوازی فریب توده ها است، که از آن قبیل است ترساندن خرده بورژواها و دهقانان از شبخ «از هم پاشیدن کشور» و اغواء آنها از راه عبارت پردازیهائی درباره پیوند دادن «آزادی مردم» با ارکان تاریخی و غیره.

معنای طبقاتی واقعی خصومت لیبرالی نسبت به اصل حق ملل در تعیین سرنوشت سیاسی خویش یکی و تنها یکی است: ناسیونال لیبرالیسم و دفاع از امتیازات دولتی بورژوازی ولیکاروس، اپورتونیستهای روسی موجوده در بین مارکسیستها هم که درست امروز، یعنی در دوره رژیم سوم ژوئن، برضد حق ملل در تعیین سرنوشت خویش بسیج شده اند، از قبیل سمکوفسکی انحلال طلب، لییمان بوندیست، یورکوویچ خرده بورژوازی اوکرائینی، همه اینها در عمل فقط بدنال ناسیونال لیبرالیسم کشیده میشوند و ذهن طبقه کارگر را با ایده های ناسیونال - لیبرالی مشوب میسازند.

منافع طبقه کارگر و مبارزه وی برضد سرمایه داری چنین ایجاب میکند که کارگران کلیه ملل همبستگی کامل و بهم فشرده ترین وحدت را داشته باشند و به سیاست ناسیونالیستی بورژوازی، از هر ملیتی که باشند، جواب دندان شکن بدهند، باینجهت است که اگر سوسیال دموکراتها حق تعیین سرنوشت یعنی حق جدا شدن ملت های ستمکش را نفی میکردند و یا اینکه از کلیه خواست های ملی بورژوازی ملت های ستمکش پشتیبانی مینمودند، در هر دو صورت از وظائف سیاست پرولتری انحراف جسته و کارگران را به تبعیت از سیاست بورژوازی واداشته بودند. برای کارگران مزدور علی السویه است که استثمار کننده عمده او بورژوازی ولیکاروس باشد، که بر بورژوازی غیرخودی رجحان دارد، و یا بورژوازی لهستان، که بر بورژوازی یهود رجحان دارد، و هكذا. کارگر مزدوری که از منافع طبقه خود آگاه است، هم به امتیازات دولتی سرمایه داران ولیکاروس با بی علاقگی مینگرد و هم بوعده و وعیدهای سرمایه داران لهستانی و یا اوکرائینی که ادعا میکنند وقتی آنها امتیازات دولتی را بدست آورند زمین بهشت برین خواهد شد. سرمایه داری در هر حال به تکامل خود ادامه میدهد و خواهد داد، خواه در کشور واحد با ملیتهای رنگارنگ و خواه در کشورهای متشکل از یک ملت.

در هر یک از این حالات کارگر مزدور دستخوش استثمار است و لازمه مبارزه موفقیت آمیز برضد این استثمار وارستگی پرولتاریا از ناسیونالیسم و باصطلاح بیطرفی کامل پرولترها در مبارزه بورژوازی ملت های مختلف برای بدست آوردن اولویت است. کوچکترین پشتیبانی پرولتاریای یک ملت از امتیازات بورژوازی ملی «خودی»، ناگزیر موجب بروز حس عدم اعتماد در پرولتاریای ملت دیگر خواهد شد و همبستگی طبقاتی بین المللی کارگران را تضعیف خواهد نمود و رشته اتحاد آنها را مطابق دلخواه بورژوازی از هم خواهد گسست. و نفی حق تعیین سرنوشت یا حق جدا شدن هم ناگزیر در عمل معنایش پشتیبانی از امتیازات ملت حکمفرما است. اگر ما مثال مشخص جدا شدن نروژ از سوئد را مورد بررسی قرار دهیم با وضوح باز هم بیشتری میتوانیم باین موضوع یقین حاصل کنیم.

۶. جدا شدن نروژ از سوئد

روزا لوکزامبورگ بویژه این مثال را در نظر میگیرد و درباره آن بشرح زیر استدلال مینماید:

«حادثه اخیری که در تاریخ مناسبات فدراتیو بوقوع پیوست، یعنی جدا شدن نروژ از سوئد - که جرائد سوسیال - وطن پرستان لهستان با شتاب تمام آنرا بمثابة تجلی مسرت بخشی از نیرو و جنبه مترقی تمایلات جدائی دولتی دست آویز خود قرار دادند (رجوع شود به روزنامه «ناپشود» (۱۸) کراکوی) بلافاصله این حقیقت را در کمال وضوح به ثبوت رسانید که فدرالیسم و جدائی دولتی که از آن ناشی میشود، بهیچوجه نشانه ترقیخواهی یا دموکراتیسم نیست. پس از باصطلاح «انقلاب» نروژ، که با خلع و اخراج

پادشاه سوئد از نروژ همواره بود، نروژها طرح مربوط به استقرار جمهوری را رسماً ضمن مراجعه به آراء مردم، رد نمودند و در کمال آرامی پادشاه دیگری برای خود انتخاب کردند. آنچه را که ستایشگران سطحی هر نوع جنبشهای ملی و هر نوع شبه استقلال، «انقلاب» اعلام نموده بودند، تجلی ساده ای از روح انفصال طلبی دهقانان و خرده بورژوازی و تمابلی بود برای اینکه بجای شاهی که اریستوکراسی سوئد تحمیل کرده بود، شاهی «از خود» و با پول خود داشته باشند و بالنتیجه این یک جنبشی بود که مطلقاً هیچ وجه مشترکی با انقلابیگری نداشت. در عین حال جریان از هم گسیختگی وحدت سوئد - نروژ مجدداً ثابت کرد که در این مورد هم فدراسیونی که تا آنموقع وجود داشت تا چه درجه ای منحصرأ مظهر منافع صرف خاندان سلطنت و بالنتیجه شکلی از سلطنت و ارتجاع بوده است» (مجله «په شگ لوند»).

این عیناً تمام آنچه‌یست که روزا لوکزامبورگ در اینمورد میگوید!! و باید تصدیق کرد که مشکل است انسان بتواند درجهٔ ناتوانی نظرات خود را برجسته تر از آنچه که روزا لوکزامبورگ در این مثال نشان میدهد آشکار کند. موضوع بر سر این بود و بر سر اینستکه آیا در کشوریکه ساکنین آنرا ملیتهای رنگارنگی تشکیل میدهند سوسیال دموکراتها باید برنامه ایکه حق تعیین سرنوشت یا حق جدا شدن را برسمیت بشناسد داشته باشند یا نه.

حال به بینیم مثال نروژ، که خود روزا لوکزامبورگ آنرا انتخاب کرده است، در این باره بما چه میگوید؟ نویسندهٔ ما بخود می پیچد و این در و آن در میزند، نکته سنجی میکند و علیه «ناپشود» داد و فریاد مینماید ولی به پرسش پاسخی نمیدهد!! روزا لوکزامبورگ از هر چه بخواهید صحبت میکند برای اینکه دربارهٔ ماهیت قضیه کلمه ای نگفته باشد!!

شکی نیست که خرده بورژواهای نروژ، که خواستند با پول خود پادشاهی از خود داشته باشند و با مراجعه به آراء مردم طرح مربوط به استقرار جمهوری را رد کردند صفات خرده بورژوازی بسیار ناپسندی را از خود بروز دادند. شکی نیست که «ناپشود» هم، اگر این موضوع را متوجه نشده است، همین صفات خرده بورژوازی و بسیار ناپسند را از خود بروز داده است. ولی این چه ربطی به موضوع دارد؟؟

آخر صحبت بر سر حق ملل در تعیین سرنوشت خویش و روش پرولتاریای سوسیالیست نسبت به این حق بود! پس چرا روزا لوکزامبورگ به سئوال جواب نمیدهد و حول و حوش آن دور میزند؟ میگویند که برای موش جانوری نیرومندتر از گربه وجود ندارد. برای روزا لوکزامبورگ هم، از قرار معلوم، جانوری نیرومندتر از «فراک» وجود ندارد. «حزب سوسیالیست لهستان» (۱۹) یعنی فراکسیون باصلاح انقلابی را بزبان عامیانه «فراک» مینامند. ورق پارهٔ «ناپشود» کراکوی با این «فراکسیون» هم عقیده است. مبارزهٔ روزا لوکزامبورگ با ناسیونالیسم این «فراکسیون» بطوری نویسندهٔ ما را نابینا کرده است که بجز «ناپشود» همه چیز از مدنظرش محو شده است.

اگر «ناپشود» بگوید «آری» روزا لوکزامبورگ وظیفهٔ مقدس خود میدانند که بلافاصله بگوید «نه» در حالیکه بهیچوجه فکر نمیکند که با این شیوه استقلال خود را نسبت به «ناپشود» نشان نداده بلکه درست بعکس وابستگی مضحک خود را به «فراکها» نشان میدهد و ثابت میکند که توانائی اینرا ندارد اشیاء را با نظری کمی عمیقتر و وسیعتر از نظر این مورچه لانه کراکوی بنگرد. «ناپشود» البته ارگان بسیار بدیست و بهیچوجه مارکسیستی نیست، ولی این موضوع نباید مانع این گردد که ما ماهیت مثال نروژ را، که برای بررسی در نظر گرفته ایم مورد تحلیل قرار دهیم.

برای تحلیل این مثال از نقطهٔ نظر مارکسیستی، ما باید روی صفات ناپسند «فراکها»ی فوق العاده دهشتناک تأمل نموده، بلکه اولاً خصوصیات تاریخی - مشخص جدا شدن نروژ از سوئد و ثانیاً چگونگی وظائف پرولتاریای هر دو کشور را هنگام این جدائی مورد بررسی قرار دهیم.

نروژ را رشته ای از روابط جغرافیائی، اقتصادی و زبانی به سوئد نزدیک میکند که از لحاظ پیوستگی خود دست کمی از روابط موجوده بین بسیاری از ملتهای اسلاو غیر ولیکاروس و ولیکاروس ها ندارد. ولی اتحاد نروژ با سوئد داوطلبانه نبود و لذا آنچه که روزا لوکزامبورگ درباره «فدراسیون» میگوید کاملاً بیهوده و فقط برای اینستکه نمیداند چه میگوید. نروژ را در موقع جنگهای ناپلئون، علیرغم اراده نروژیها، به سوئد تسلیم کردند و سوئدیها مجبور بودند به نروژ نیرو وارد نمایند تا این کشور را مطیع خود سازند.

پس از آن، با وجود خودمختاری کاملاً وسیعی که نروژ از آن برخوردار بود (مجلس خودی و غیره) طی دهها سال بین نروژ و سوئد لاینقطع اصطکاک وجود داشت و نروژیها با تمام قوا میکوشیدند یوغ آریستوکراسی سوئد را از گردن خود بدور افکنند. در ماه اوت ۱۹۰۵ آنها سرانجام این یوغ را از گردن خود بدور افکندند؛ مجلس نروژ قراری صادر نمود که طبق آن شاه سوئد دیگر شاه نروژ نبود و در مراجعه به آراء عمومی که بعداً از مردم نروژ بعمل آمد اکثریت مطلق آراء (۲۰۰ هزار در مقابل یک چند صد) برله جدا شدن کامل نروژ از سوئد بود. سوئدیها، پس از کمی تردید بواقعیت جدا شدن تن در دادند.

این مثال بما نشان میدهد که جدا شدن ملتها با وجود مناسبات اقتصادی و سیاسی کنونی در چه زمینه ای ممکن بوده و مورد پیدا میکند و گاهی این جدا شدن در صورت وجود آزادی سیاسی و دموکراتیسم چه شکلی بخود میگیرد.

هیچ سوسیال دموکراتی، هر آینه تصمیم نگیرد مسائل آزادی سیاسی و دموکراتیسم را برای خود علی السویه بداند (و در این صورت بدیهی است که او دیگر سوسیال دموکرات نخواهد بود)، نمیتواند منکر اینموضوع شود که مثال مزبور بطور واقعی ثابت میکند که کارگران آگاه حتماً باید منظمآ بکار ترویجی مشغول بوده موجباتی را فراهم نمایند که تصادماتی که ممکنست در مورد جدا شدن ملتها روی دهد فقط آنطور حل شود که در سال ۱۹۰۵ بین نروژ و سوئد حل شد نه اینکه «بشیوه روسی». این همان چیزست که در مورد شناسائی حق ملل در تعیین سرنوشت خویش در برنامه طلب میشود. روزا لوکزامبورگ ناچار شد بوسیله حملات مهیبی به کوتاه بینی خرده بورژواهای نروژی و «ناپشود» کراکوی، گریبان خود را از واقعیتی که برای تئوری وی نامطبوع است خلاص کند، زیرا بخوبی میفهمد که این واقعیت تاریخی چگونه عبارت پردازیهای او را حاکی از اینکه گوئی حق ملل در تعیین سرنوشت خویش «اوتوپی» و مساویست با حق «غذا خوردن در بشقابهای طلائی» و غیره بطور قطعی تکذیب میکند. این عبارت پردازیهها فقط حاکی از ایمان اپورتونیستی ناخردانه و ناچیز و در عین حال خودپسندانه ایست به لایتغیر بودن تناسب فعلی قوا بین ملیت های اروپای شرقی.

و اما بعد. در مسئله حق ملل در تعیین سرنوشت خویش نیز، مانند هر مسئله دیگر آنچه قبل از همه و بیش از همه مورد توجه ماست حق پرولتاریا در تعیین سرنوشت خویش در داخل ملتهاست. روزا لوکزامبورگ این مسئله را هم محجوبانه بسکوت برگذار نمود زیرا حس میکرد که تحلیل این مسئله در مورد مثال نروژ که او انتخاب کرده است برای «تئوری» وی بسی نامطبوع است.

خط مشی پرولتاریای نروژ و سوئد در تصادمیکه بر سر جدا شدن روی داد چگونه بود و چگونه می بایستی باشد؟ البته کارگران آگاه نروژ پیش از جدا شدن برله جمهوری رای میدادند.* و اگر سوسیالیستهای پیدا شدند که طور دیگری رای دادند این فقط ثابت میکند که تا چه اندازه گاهی اپورتونیسم کودن و خرده بورژواآبانه در سوسیالیسم اروپا شدید است. در این مورد نمیتواند دو عقیده وجود داشته باشد و اینکه ما در روی آن تأمل میکنیم فقط برای اینستکه روزا لوکزامبورگ میکوشد اصل مطلب را با گفتگوهای که بموضوع مربوط نیست ماست مالی کند.

* اگر اکثریت نروژ طرفدار سلطنت بود و پرولتاریا طرفدار جمهوریت در اینصورت در مقابل پرولتاریا بطور کلی دو راه باز میشد: یا انقلاب - در صورتیکه شرایط برای آن فراهم شده باشد و یا تبعیت از اکثریت و کار طولانی ترویج و تبلیغ.

در مورد مسئله جدا شدن ما میدانیم که آیا برنامه سوسیالیستی نروژ، سوسیال دموکراتهای نروژ را موظف میکرده است از عقیده معینی پیروی کنند یا نه. فرض کنیم نمیکرده و سوسیالیستهای نروژ این مسئله را که خود مختاری نروژ تا چه اندازه برای مبارزه طبقاتی آزادانه کافی بود و اصطکاک های دائمی و تصادمات با آریستوکراسی سوئد تا چه اندازه مانع آزادی حیات اقتصادی میشد مفتوح گذارده اند. ولی در اینکه پرولتاریای نروژ می بایستی برضد این آریستوکراسی و برله دموکراسی دهقانی نروژ (با وجود تمام محدودیت های خرده بورژوازی آن) عمل نماید جای هیچگونه چون و چرا نیست.

و اما پرولتاریای سوئد چگونه؟ میدانیم ملاکین سوئد، که مورد پشتیبانی کشیشهای سوئد بودند برضد نروژ تبلیغ جنگ میکردند و چون نروژ بمراتب ضعیف تر از سوئد بود و قبلاً مزه تهاجم سوئد را چشیده بود و نیز چون آریستوکراسی سوئد در کشور خود دارای وزن و اعتبار بسیار است، این تبلیغ یک تهدید بسیار جدی بشمار میرفت، با اطمینان میتوان گفت که کوششکین های سوئد مدتها با حرارت تمام از طریق دعوتهای خود باینکه نسبت به «فرمولهای کنش دار حق ملل در تعیین سرنوشت سیاسی خویش با احتیاط رفتار شود» و با نطقهای پر آب و تاب درباره خطر «از هم پاشیدن کشور» و اطمینان دادن باینکه «آزادی مردم» با اصول آریستوکراسی سوئد همساز است، ذهن توده های مردم سوئد را مشوب میساختند، جای کوچکترین شکی نیست که اگر سوسیال دموکراسی سوئد با تمام قوا علیه ایدئولوژی و سیاست ملاکین و «کوکوشکینها» مبارزه نمیکرد و اگر علاوه بر دفاع از برابری حقوق ملتها بطور کلی (که مورد قبول کوششکین ها هم هست) از حق ملل در تعیین سرنوشت خویش و آزادی نروژ به جدا شدن نیز دفاع نمیکرد، به امر سوسیالیسم و دموکراسی خیانت کرده بود. در نتیجه شناسائی حق جدا شدن نروژها از طرف کارگران سوئد، اتحاد محکم کارگران نروژ و سوئد و همبستگی کامل طبقاتی و برادرانه آنها تکمیل یافته است.

زیرا کارگران نروژ اطمینان یافتند که مرض ناسیونالیسم سوئدی بکارگران سوئد سرایت نکرده است و برای آنها برادری با پرولتراهای نروژ بالاتر از امتیازات بورژوازی و آریستوکراسی سوئد است.

گسیخته شدن رشته ارتباطی که سلاطین اروپا و آریستوکراتهای سوئد آنها را به نروژ تحمیل کرده بودند باعث تقویت ارتباط بین کارگران سوئد و نروژ گردید. کارگران سوئد ثابت نمودند که آنها در کلیه تبدلات ناگهانی سیاست بورژوازی - که در آن، در شرایط وجود مناسبات بورژوازی، کاملاً ممکنست نروژها مجدداً به تابعیت اجباری سوئد آنها گرفتار آیند! - خواهند توانست برابری کامل حقوق و همبستگی طبقاتی کارگران هر دو ملت را خواه در مبارزه برضد بورژوازی سوئد و خواه برضد بورژوازی نروژ حفظ و از آن دفاع کنند.

از اینجا، ضمناً، معلوم میشود کوششهایی که گاهی از طرف «فراکها» بعمل می آید به قصد این که از اختلاف نظرهای ما با روزا لوکزامبورگ برضد سوسیال دموکراسی لهستان «استفاده نمایند» تا چه اندازه بی اساس و حتی صاف و ساده جلف است. «فراک ها» نه حزب پرولتری هستند و نه سوسیالیستی، بلکه ناسیونالیستی خرده بورژوازی یعنی چیزی شبیه به سوسیال - رولوسیونیونهای لهستان هستند. درباره وحدت سوسیال دموکراتهای روس با این حزب هرگز هیچگونه سخنی نبوده و نمیتوانست هم باشد. برعکس هیچیک از سوسیال دموکراتهای روسیه هرگز از نزدیکی و اتحاد با سوسیال دموکراتهای لهستان «اظهار پشیمانی نکرده است». خدمت بزرگ تاریخی سوسیال دموکراسی لهستان در اینست که برای اولین بار در لهستان، یعنی در کشوری که سراپا غرق در تمایلات و احساسات ناسیونالیستی است، یک حزب واقعاً مارکسیستی و واقعاً

پرولتری بوجود آورده است. ولی این خدمت سوسیال دموکراتهای لهستان از این جهت بزرگ نیست که روزا لوکزامبورگ اباطیلی برضد بخش نهم برنامه مارکسیستی روسیه گفته است بلکه علیرغم این کیفیت اسف انگیز است.

البته برای سوسیال دموکراتهای لهستان «حق تعیین سرنوشت» دارای آن اهمیتی نیست که برای سوسیال دموکراتهای روس هست. کاملاً واضحست که مبارزه با خرده بورژوازی لهستان، که تمایلات ناسیونالیستی وی را کور ساخته، سوسیال دموکراتهای لهستان را واداشته است با پشتکار مخصوصی (شاید گاهی هم اندکی برون از حد) «راه افراط به پیمایند»، هیچیک از مارکسیستهای روسیه هرگز فکر این را هم نکرده است که سوسیال دموکراتهای لهستان را به مخالفت با جدا شدن لهستان متهم نماید. این سوسیال دموکراتها فقط آنجا مرتکب اشتباه میشوند که مانند روزا لوکزامبورگ درصدد برمی آیند لزوم شناسائی حق تعیین سرنوشت را در برنامه مارکسیستهای روسیه نفی کنند.

این در ماهیت امر بدان معنی است که مناسباتی که در افق کراکوی قابل درک است در مورد تمام خلقها و ملل روسیه و منجمله ولیکاروسها بسط داده شود. این بمعنای «وارونه ناسیونالیست لهستانی» بودن است نه بمعنای سوسیال دموکرات روس، سوسیال دموکرات انترناسیونالیست بودن.

زیرا سوسیال دموکراسی انترناسیونالیست همانا از اصل شناسائی حق ملل در تعیین سرنوشت خویش پیروی مینماید.

ما اکنون اینموضوع را مورد بررسی قرار میدهیم.

۷. قرار کنگره بین المللی لندن در سال ۱۸۹۶

این قرار حاکیست:

«کنگره اعلام میدارد که هوادار حق کامل کلیه ملل در تعیین سرنوشت خویش (Selbst bestimmungsrecht) است و نسبت به کارگران هر کشوری که اکنون در زیر یوغ استبداد نظامی و ملی و غیره زجر میکشند اظهار همدردی مینماید: کنگره از کارگران کلیه کشورها دعوت میکند به صفوف کارگران آگاه (Klassenbewusste - آگاه به منافع طبقاتی خود) تمام جهان داخل شوند تا در راه غلبه بر سرمایه داری جهانی و عملی نمودن مقاصد سوسیال دموکراسی جهانی باتفاق آنان مبارزه کنند»*.

*رجوع شود به گزارش رسمی درباره کنگره لندن بزبان آلمانی: „Verhandlungen und Beschlüsse des internationalen sozialistischen Arbeiter und Gewerkschafts – Kongresse zu London. vom 27Juli bis , August 1896“ Berlin, 1897, S. 18

(«صورت جلسه ها و تصویبنامه های کنگره بین المللی احزاب کارگر سوسیالیست و اتحادیه های کارگری در لندن، از ۲۷ ژوئیه تا اول اوت ۱۸۹۶» برلن، ۱۸۹۷، ص ۱۸ - ۵. ت.)، یک جزوه روسی شامل تصمیمات کنگره های بین المللی نیز وجود دارد که در آن اصطلاح «تعیین سرنوشت» به غلط «خودمختاری» ترجمه شده است.

چنانکه متذکر شدیم اپورتونیستهای ما آقایان سمکفسکی، لییمان و یورکوویچ اصولاً از این قرار بی اطلاعند، ولی روزا لوکزامبورگ از آن مطلع است و متن کامل آنرا نقل مینماید که در آن نیز همان اصطلاحی که در برنامه ما وجود دارد یعنی «تعیین سرنوشت» مذکور است. حال سؤال میشود که آیا روزا لوکزامبورگ این مانعی را که در سر راه تئوری «بکر» او قرار دارد چگونه مرتفع مینماید؟

او، خیلی ساده:... آنچه در مرکز دقت قرار میگیرد قسمت دوم قطعنامه است... جنبه شعاری آن... فقط در صورت سوءتفاهم ممکن است به آن استناد نمود!!

ناتوانی و گیجی نویسنده ما بسی حیرت آور است. معمولاً فقط اپورتونیستها هستند که به جنبه شعاری نکات برنامه پیگیر دموکراتیک و سوسیالیستی اشاره میکنند و از جروبحث مستقیم برضد آن حیوانه شان خالی مینمایند. ظاهراً بیهوده نیست که این مرتبه روزا لوکزامبورگ در جرگه ناپسند آقایان سمکفسکی، لییمان و یورکوویچ افتاده است. روزا لوکزامبورگ جرئت نمیکند صریحاً اظهار دارد آیا قطعنامه مزبور را صحیح میدانند یا غلط، او طفره میروود و رو پنهان میکند، گوئی خواننده بی دقت و بی اطلاعی را در نظر دارد که تا بقسمت دوم قطعنامه برسد قسمت اول آنرا فراموش میکند و یا اینکه درباره مباحثاتی که در جرائد سوسیال دموکرات قبل از کنگره لندن شده هرگز چیزی نشنیده است.

ولی روزا لوکزامبورگ خیلی در اشتباه است اگر تصور میکند موفق خواهد شد در مقابل کارگران آگاه روسیه به این سهولت قطعنامه انترناسیونال را در مورد یک مسئله مهم اصولی زیر پا بگذارد و حتی قابل این هم نداند که آنرا نقادانه مورد تحلیل قرار دهد.

در مباحثات پیش از کنگره لندن - و بطور عمده در صفحات مجله مارکسیستی آلمانی «Die Neue Zei» - نظریه روزا لوکزامبورگ بیان شده بود و این نظریه در ماهیت امر در برابر انترناسیونال با شکست مواجه گردید! این است جان کلام که خواننده روس بویژه باید آنرا در نظر داشته باشد.

مباحثاتی که روی داد مربوط بمسئله استقلال لهستان بود. سه نظریه اظهار شده بود:

(۱) نظریه «فراکها» که هکر از طرف آنها سخن میگفت. آنها میخواستند انترناسیونال خواست استقلال لهستان را در برنامه خود برسمیت بشناسد. این پیشنهاد پذیرفته نشد. این نظریه در برابر انترناسیونال با شکست مواجه گردید.

(۲) نظریه روزا لوکزامبورگ: سوسیالیستهای لهستان نباید استقلال لهستان را طلب نمایند، طبق این نظریه، درباره اعلام حق ملل در تعیین سرنوشت خویش حتی جای سخنی هم نمیتوانست باشد. این نظریه نیز در برابر انترناسیونال با شکست مواجه گردید.

(۳) نظریه ای بود که آنموقع کائوتسکی، ضمن اعتراض به روزا لوکزامبورگ و اثبات جنبه بینهایت «یکطرفه» ماتریالیسم وی از همه پخته تر تشریح نمود. طبق این نظریه، انترناسیونال در زمان حاضر نمیتواند استقلال لهستان را برنامه خود قرار دهد، ولی کائوتسکی میگفت سوسیالیستهای لهستان کاملاً میتوانند یک چنین خواستی را بمیان بکشند. از نقطه نظر سوسیالیستها بی اعتنائی بوظائف آزادی ملی در محیط ظلم و ستم ملی بدون شک خطا است.

تزه‌های کاملاً مهم و اساسی این نظریه وارد قطعنامه انترناسیونال شد؛ از یک طرف شناسائی کاملاً صریح و غیر قابل هیچگونه سوءتعبیر حق کامل کلیه ملل در تعیین سرنوشت خویش، و از طرف دیگر دعوتی بهمان اندازه صریح از کارگران برای وحدت بین‌المللی در مبارزه طبقاتی خود.

بعقیده ما این قطعنامه کاملاً صحیح است و برای کشورهای اروپای خاوری و آسیا در آغاز قرن بیستم همانا این قطعنامه است که با در نظر گرفتن ارتباط لاینفک هر دو قسمت آن یگانه دستور العمل صحیح سیاست طبقاتی پرولتاریا را در مورد مسئله ملی بدست میدهد.

سه نظریه فوق‌الذکر را کمی مفصلتر مورد بررسی قرار میدهم. میدانیم که کارل مارکس و فردریک انگلس پشتیبانی مجدانه از خواست استقلال لهستان را برای تمام دموکراسی اروپای باختری، و بطریق اولی سوسیال دموکراسی، از وظائف حتمی می‌شمردند. برای دوران سالهای چهل و شصت قرن گذشته، یعنی دوران انقلاب بورژوازی اتریش و آلمان و دوران «فرم دهقانی» در روسیه این نظریه کاملاً صحیح و یگانه نظریه پیگیر دموکراتیک و پرولتاریائی بود. مادامکه توده‌های مردم روسیه و اکثریت کشورهای اسلاو هنوز در خواب عمیقی بودند و در این کشورها جنبش‌های دموکراتیک مستقل و توده‌ای وجود نداشت، جنبش آزادیخواهانه اشراف لهستان از نقطه نظر دموکراسی نه تنها سراسر روسیه و نه تنها کلیه کشورهای اسلاو نشین بلکه از نقطه نظر دموکراسی سراسر اروپا حائز اهمیت عظیم و درجه اول بود*.

ولی اگر این نظریه مارکس برای ثلث دوم یا ربع سوم قرن نوزده کاملاً صحیح بود در قرن بیستم دیگر صحت خود را از دست داده است. جنبش‌های مستقل دموکراتیک و حتی جنبش مستقل پرولتاریائی در اکثریت کشورهای اسلاو و حتی در یکی از عقب مانده ترین کشورهای اسلاونشین یعنی روسیه برانگیخته شده است. لهستان اشرافی از بین رفته و جای خود را بلهستان سرمایه داری داده است. در چنین شرایطی لهستان نمیتوانست اهمیت انقلابی استثنائی خود را از دست ندهد.

اینکه پ. پ. س. («حزب سوسیالیست لهستان»، «فراکها»ی فعلی) در سال ۱۸۹۶ میکوشید نظریه مارکس را که بدوران دیگری مربوطست «تثبیت نماید» معنایش استفاده از نص مارکسیسم علیه روح مارکسیسم بود، باین جهت سوسیال دموکراتهای لهستان کاملاً حق داشتند که با احساسات ناسیونالیستی خرده بورژوازی لهستان مخالفت کردند و اهمیت فرعی مسئله ملی را برای کارگران لهستان، به ثبوت رساندند و برای اولین بار در لهستان یک حزب کاملاً پرولتاریائی بوجود آوردند و اعلام داشتند که اصل اتحاد بهم فشرده کارگران لهستان و روس در مبارزه طبقاتی آنان دارای اهمیتی بسی عظیم است.

ولی آیا این بدان معناست که انترناسیونال در آغاز قرن بیستم میتواند اصل حق ملل در تعیین سرنوشت سیاسی خویش و حق جدا شدن آنانرا برای اروپای خاوری و آسیا زائد بشناسد؟ چنین چیزی منتهای نابخردی محسوب میشد و (از لحاظ تئوری) برابر بود با اینکه تحول بورژوا دموکراتیک در کشورهای ترکیه، روسیه و چین پایان یافته شمرده شود و نیز (از لحاظ عملی) برابر بود با اینکه نسبت بحکومت مطلقه روش اپورتوننیستی اتخاذ شود.

*از نظر تاریخی بسیار جالب توجه می بود هرآینه خط مشی شلیاقت های (اشراف) قیام کننده لهستان در سال ۱۸۶۳ و خط مشی چرنیشفسکی دموکرات انقلابی روس که او نیز (نظیر مارکس) توانست اهمیت جنبش لهستان را ارزیابی کند با خط مشی دراگومانف خرده بورژوا اوکرائینی مقایسه میشد. شخص اخیر مدتها بعد بمیدان آمد و نظریات دهقانانی را بیان میکرد که هنوز آنقدر وحشی و خواب آلود بودند و چنان به تپه پهن خود دل بسته بودند و نسبت به پان‌های (ملاکین) لهستانی چنان کینه و نفرت بجا و بموردی داشتند که نمیتوانستند به اهمیت مبارزه این پانها برای دموکراسی سراسر روسیه پی ببرند (رجوع شود به کتاب موسوم به «لهستان

تاریخی و دموکراسی ولیکاروس» اثر دراگومانف.) دراگومانف کاملاً شایسته آن بوسه های پرهیجانی بود که بعدها آقای پ. ب. استرووه، که اکنون ناسیونال لیبرال شده است، به وی عطا کرد.

خیر. در اروپای خاوری و آسیا، در دوره ای که انقلابهای بورژوا-دموکراتیک آغاز گردیده است، در دوره بیداری و در دوره حدت یافتن جنبش های ملی، در دوره پیدایش احزاب مستقل پرولتاری، وظیفه این احزاب در مورد سیاست ملی باید دارای دو جانب باشد: یکی شناسائی حق کلیه ملل در تعیین سرنوشت خویش زیرا تحول بورژوا دموکراتیک هنوز بیابان نرسیده است و دموکراسی کارگری بطور پیگیر، جدی و صادقانه و نه بشیوه لیبرالها و کوکوشکین ها، از برابری حقوق ملل دفاع میکند، - و دیگری اتحاد کاملاً فشرده و ناگسستنی مبارزه طبقاتی پرولترهای تمام ملل ساکن یک کشور در جریان همه و هرگونه تبدلات ناگهانی تاریخ آن و با وجود همه و هرگونه تغییر و تبدیلی که در مرزهای کشورهای مختلف از طرف بورژوازی بعمل آید.

در قطعنامه انترناسیونال سال ۱۸۹۶ همین وظیفه دو جانبه پرولتاریا فرموله شده است. پایه های اصولی قطعنامه مجلس مشاوره تابستان مارکسیستهای روس در سال ۱۹۱۳ (۲۰) بخصوص دارای همین جنبه است. اشخاصی هستند که این موضوع بنظرشان «ضد و نقیض» می آید که بخش چهارم این قطعنامه حق تعیین سرنوشت و جداسدن را برسمیت می شناسد و گوئی حداکثر آن چیزی را که ممکن است، به ناسیونالیسم «میدهد» (و حال آنکه در حقیقت امر در شناسائی حق کلیه ملل در تعیین سرنوشت خویش حداکثر دموکراتیسم و حداقل ناسیونالیسم منظور شده است)، - ولی بخش پنجم آن کارگران را از شعارهای ناسیونالیستی هر بورژوازی برحذر میدارد و خواستار وحدت و هم پیوستگی کارگران کلیه ملل در سازمانهای واحد پرولتاریائی بین المللی است. ولی تنها مغزهای کاملاً خشکی که مثلاً قادر نیستند بفهمند چرا دفاع کارگران سوئد از آزادی نروژ به جدا شدن و تشکیل دولت مستقل بِنفع وحدت و همبستگی طبقاتی پرولتاریای سوئد و نروژ تمام شده است، ممکن است در اینجا «ضد و نقیضی» مشاهده نمایند.

. کارل مارکس اتوپیست و روزا لوکزامبورگ پراتیک

روزا لوکزامبورگ، در حالیکه استقلال لهستان را «اتوپی» میخواند و به حد تهوع آوری این موضوع را تکرار میکند، با استهزاء بانگ میزند: پس چرا خواست استقلال ایرلند مطرح نشود؟

از قرار معلوم روزا لوکزامبورگ «پراتیک» نمیداند که نظر ک. مارکس نسبت بمسئله استقلال ایرلند چه بوده است. روی این مسئله باید مکت کنیم تا نشان دهیم چگونه باید خواست مشخص استقلال ملی را از نقطه نظر واقعاً مارکسیستی و نه از نقطه نظر اپورتونیستی تجزیه و تحلیل نمود.

مارکس را عادت بر این بود که برای آزمایش درجه آگاهی و اطمینان آشنایان سوسیالیست خویش، باصطلاح خود «دندان آنها را معاينه کند». مارکس پس از آشنائی با لویاتین، در پنجم ژوئن سال ۱۸۷۰ شرحی بانگلس مینویسد و درباره این سوسیالیست جوان روس اظهار نظر فوق العاده تحسین آمیزی مینماید ولی ضمناً چنین اضافه میکند:

... «نقطه ضعف او: لهستان. لویاتین در این زمینه کاملاً همانگونه صحبت میکند که یک انگلیسی، مثلاً چارلیست انگلیسی مکتب قدیم درباره ایرلند صحبت میکند».

مارکس از سوسیالیستی که متعلق به ملت ستمگر است روش او را نسبت به ملت ستمکش سؤال میکند و فوراً نقص مشترک سوسیالیستهای ملل حکمفرما (انگلیس و روس) را آشکار میسازد که عبارت است از: عدم درک وظائف سوسیالیستی آنها نسبت به ملل تحت فشار و نیز نشخوار خرافاتی که از بورژوازی «عظمت طلب» کسب گردیده است.

قبل از اینکه به اظهارات مثبت مارکس دربارهٔ ایرلند پردازیم، باید این نکته را قید کنیم که مارکس و انگلس بطور کلی نسبت به مسئلهٔ ملی، با نظر کاملاً نقاد مینگریستند و در ارزیابی اهمیت آن، شرایط تاریخی را در نظر میگرفتند. مثلاً انگلس در ۲۳ ماه مه ۱۸۵۱ بمارکس مینویسد که بررسی تاریخ، او را به نتایج بدبینانه ای در مورد لهستان میرساند. اهمیت لهستان جنبهٔ موقتی داشته و فقط تا زمانی است که در روسیه انقلاب ارضی بوقوع پیوندد. نقش لهستانیها در تاریخ، «حماقتهای متهورانه» است. «یک لحظه هم نمیتوان فرض کرد که لهستان، حتی فقط در مقابل روسیه، بطور موفقیت آمیزی نمایندهٔ پیشرفت و ترقی است و یا فلان اهمیت تاریخی را دارد» در روسیه بیش از «لهستان خواب آلود شلیاختی (اشرافی)» عناصر تمدن، فرهنگ، صنعت و بورژوازی وجود دارد. «ورشو و کراکوی با پتربورگ، مسکو و ادسا قابل مقایسه نیست!» انگلس به موفقیت قیامهای اشراف لهستان ایمان ندارد.

ولی هیچیک از این اندیشه ها، که در آن اینقدر دوراندیشی داهیان وجود دارد، مانع این نشد که انگلس و مارکس ۱۲ سال بعد، هنگامیکه روسیه هنوز در خواب بود ولی لهستان به غلیان آمده بود، مراتب همدردی کاملاً عمیق و پرحرارت خود را نسبت به جنبش لهستان ابراز دارند.

در سال ۱۸۶۴ مارکس، ضمن تنظیم بیانیه انترناسیونال به انگلس (در ۴ نوامبر ۱۸۶۴)، مینویسد که ناچار باید با ناسیونالیسم مادزینی مبارزه کرد. مارکس مینویسد - «در این بیانیه منظور من از سیاست بین المللی، کشورها هستند نه ملیتها و من روسیه را افشاء مینمایم نه کشورهای کم اهمیت تر را». مارکس هیچگونه شکی ندارد که مسئلهٔ ملی نسبت به «مسئلهٔ کارگری» دارای اهمیت فرعی است. ولی میان تئوری وی و بی اعتنائی نسبت به جنبش های ملی فاصله از زمین تا آسمان است.

سال ۱۸۶۶ فرامیرسد. مارکس در خصوص «دارودسته پرودن» در پاریس به انگلس چنین مینویسد: اینها «ملیت را مهمل میخوانند و به بیسمارک و گاریبالدی حمله میکنند. این تاکتیک از لحاظ جروبحث با شونیسیم مفید و قابل توضیح است. ولی وقتی مریدان پرودن (که لافارگ و لونگه دوستان شریف اینجائی من هم از زمره آنانند) تصور میکنند تمام اروپا میتواند و باید ساکت و صامت آنقدر در جای خود لم بدهد تا آقایان در فرانسه فقر و جهالت را از بین ببرند... بسیار مضحک میشوند» (نامهٔ مورخهٔ ۷ ژوئن سال ۱۸۶۶).

در ۲۰ ژوئن سال ۱۸۶۶ مارکس چنین مینویسد: «دیروز در شورای انترناسیونال بحث بر سر جنگ فعلی بود... همانطور که انتظار میرفت دامنهٔ بحث به مسئلهٔ «ملیتها» و روش ما نسبت به آن کشیده شد... نمایندگان (غیر کارگری) «فرانسه جوان» این نظریه را به میان میکشیدند که هر ملیتی و حتی خود ملت، خرافات کهنه شده ایست. اشتیرنریسم پرودنی... تمام جهان باید منتظر باشد تا فرانسویها برای اجرای انقلاب اجتماعی نضج یابند... انگلیسها خیلی خندیدند. وقتی که من نطق خود را از این نکته شروع کردم که دوست ما لافارگ و سایرین که ملیت را ملغی کرده اند بزبان فرانسه، یعنی زبانی که نه دهم اعضاء جلسه آنرا نمیفهمند، با ما صحبت میکنند. سپس بطور کنایه گفتم که لافارگ، بدون اینکه خودش آگاه باشد، ظاهراً منظورش از نفی ملیتها اینستکه ملت نمونه وار فرانسه باید آنها را ببلعد».

نتیجه ای که از تمام این تذکرات انتقاد آمیز مارکس بدست می آید واضحست: طبقهٔ کارگر کمتر از همه میتواند از مسئلهٔ ملی برای خود بت درست کند زیرا حتمی نیست که تکامل سرمایه داری، تمام ملتها را برای زندگی مستقل بپا دارد. ولی وقتیکه جنبشهای توده ای ملی پدیدار گردید، رویگرداندن از آن و استنکاف از پشتیبانی از عوامل مترقی آن، معنایش در حقیقت امر این است که انسان به تعصب ناسیونالیستی دچار شود، یعنی: ملت

«خود» را «ملت نمونه وار» بداند (و یا از خود اضافه میکنیم ملتی بداند که دارای امتیاز استثنائی در تشکیل دولت است *).

باری بمسئله ایرلند بازگردیم.

نظر مارکس نسبت به این مسئله روشنتر از همه در قسمتهای زیرین که از نامه های او استنساخ شد مشروح است:

«من با تمام وسائل کوشیدم کارگران انگلیس را به برپا نمودن نمایش بنفع فنیانیسم* وادار کنیم... سابقاً من جدائی ایرلند را از انگلستان غیرممکن میدانستم، ولی حالا آنرا ناگزیر میدانم ولو اینکه پس از جدائی کار به فدراسیون بکشد».

اینرا مارکس در نامه مورخه ۲ نوامبر ۱۷۶۷ خود به انگلس نوشته است.
در نامه مورخه ۳۰ نوامبر همان سال او اضافه کرده است:

«ما بکارگران انگلیسی چه توصیه ای باید بکنیم؟ بعقیده من آنها باید Repeal (گسیختن) رشته اتحاد» (گسیختن رشته اتحاد ایرلند با انگلستان یعنی جدائی ایرلند از انگلستان) و خلاصه همان خواست سال ۱۷۸۲ را منتها بطرز دموکراسی شده و منطبق با شرایط معاصر، یکی از مواد برنامه خود قرار بدهند. این - یگانه شکل علنی رهائی ایرلند و بهمین جهت هم یگانه شکلی است که میتواند در برنامه حزب انگلیس وارد شود. تجربه آینده باید نشان بدهد که آیا اتحاد خصوصی ساده بین دو کشور میتواند مدتی طولانی دوام یابد یا نه...»

... برای ایرلندیها در نظر گرفتن نکات زیرین از جمله ضروریاتست:

۱- خود مختاری و وابسته نبودن به انگلستان.

۲- «انقلاب ارضی»...

مارکس که برای مسئله ایرلند اهمیت فوق العاده قائل بود در جلسه اتحادیه کارگران آلمان در این خصوص سخنرانی های یکساعت و نیمه ایراد میکرد (نامه ۱۷ دسامبر ۱۸۶۷).

انگلس در نامه مورخه ۲۰ نوامبر سال ۱۸۶۸ خود «کینه ایرا که در بین کارگران انگلیس نسبت به ایرلندیها وجود دارد» قید میکند ولی تقریباً یکسال بعد (۲۴ اکتبر سال ۱۸۶۹)، ضمن بازگشت مجدد به بحث در اطراف این موضوع، می نویسد:

«از ایرلند تا روسیه Il n`ya qu`un pas (یک گام بیش فاصله نیست)... در نمونه تاریخ ایرلند میتوان مشاهده نمود که چه بدبختی بزرگی دامنگیر مردمی است که مردم دیگر را باسارت درآورده باشند. همه دون صفتی های انگلیسی از موضوع ایرلند منشاء میگیرد. من باید دوران کرومول را هنوز بررسی کنم ولی بهر حال برایم مسلم است که اگر سیادت بشیوه نظامی بر ایرلند و بوجود آوردن اشرافیت جدیدی در آنجا ضرورت پیدا نمیکرد، در انگلستان هم اوضاع صورت دیگری بخود میگرفت».

*به نامه مورخه ۲ ژوئن ۱۸۶۷ مارکس به انگلس هم مراجعه کنید... «با رضایت خاطری واقعی از اخبار «تایمس» واصله از پاریس از ندهای لهستان دوستی پاریسیها برضد روسیه آگاه شدم... آقای پرود با دارودسته کوچک آئین پرست خود کجا و مردم فرانسه کجا».

**فینانسیم - جنبش در راه استقلال ملی ایرلند

ضمناً نامه مورخه ۱۸ اوت ۱۸۶۹ مارکس به انگلس را هم قید میکنیم:

«کارگران لهستانی در پزنانی بکمک رفقای برلینی خود به اعتصاب پیروزمندانه ای دست زدند. این مبارزه علیه «آقای سرمایه» - حتی در بدوی ترین شکل خود یعنی اعتصاب- جدی تر از هرگونه سخن پروری آفاپان بورژواها درباره صلح به خرافات ملی خاتمه خواهد داد».

سیاستی که مارکس در مورد مسئله ایرلند در انترناسیونال تعقیب میکرد از شرح زیر معلوم میشود:
۱۸ نوامبر سال ۱۸۶۹ مارکس به انگلس مینویسد که در شورای انترناسیونال درباره روش کابینه بریتانیا نسبت به مسئله عفو عمومی در ایرلند مدت یکساعت و یکربع صحبت کرده و قطعنامه زیر را پیشنهاد نموده است:
« مقرر شد که،

آقای گلاستون در پاسخ خود به خواستهای ایرلند مبنی بر آزادی میهن پرستان ایرلندی عمداً به ملت ایرلند توهین روا میدارد:

او عفو سیاسی را در ایرلند به شرایطی مقید میسازد که هم برای کسانی که قربانی یک دولت فاسد شده اند موهن است و هم برای ملتی که آنها نماینده آند؛

گلاستون با وجود مقید بودن به مقام رسمی خود، علناً و با لحنی پر طنطنه عصیان برده داران امریکا را شادباش گفت ولی اکنون فرمانبرداری پاسیف را به مردم ایرلند موعظه میکند؛

تمام سیاست وی در مورد عفو عمومی ایرلند مظهر کاملاً واقعی همان «سیاست استیلاجویانه» ایست که با افشای آن آقای گلاستون کابینه مخالفین خود - توریها - را سرنگون ساخت؛

شورای کل جمعیت بین المللی کارگران مراتب تحسین و تمجید خود را از شجاعت و ثبات قدم و سربلندی مردم ایرلند در پیکار برای نیل به عفو عمومی، ابراز میدارد.

این قطعنامه باید به کلیه شعبات جمعیت بین المللی کارگران و کلیه سازمانهای کارگری وابسته به آن در اروپا و امریکا ابلاغ گردد».

۱۰ دسامبر سال ۱۸۶۹ مارکس مینویسد که گزارش وی درباره مسئله ایرلند در شورای انترناسیونال بشرح زیر تنظیم خواهد شد:

... «خودداری کامل از هرگونه عبارات «انترناسیونالیستی» و «نوع پرورانه» درباره «عدالت نسبت به ایرلند» -

زیرا این موضوع در شورای انترناسیونال بخودی خود واضح است - منافع مستقیم و مطلق طبقه کارگر انگلستان گسیختن رشته ارتباط کنونی، ویرا با ایرلند احباب میکند. اینست اعتقاد کاملاً عمیق من که مبتنی بر دلائلی است

که قسمتی از آنها را من نمیتوانم برای خود کارگران انگلستان آشکار کنم. من مدتها تصور میکردم که ممکن است رژیم ایرلند را از طریق به جنبش درآوردن طبقه کارگر انگلستان سرنگون ساخت. من همیشه از این نظر در

«نیویورک تربیون» (روزنامه امریکائی که مارکس مدتها در آن چیز مینوشت) دفاع میکردم، ولی بررسی عمیق تر مسئله مرا بعکس این نظر معتقد نمود. طبقه کارگر انگلستان، مادامکه گریبان خود را از مسئله ایرلند خلاص

نکرده است هیچ کاری انجام نخواهد داد... ریشه های ارتجاع انگلستان در اسارت ایرلند است» (تکیه روی کلمات از مارکس است).

اکنون باید سیاست مارکس در مورد مسئله ایرلند کاملاً برای خوانندگان روشن باشد. مارکس «اوتوپيست» بقدری «غیر پراتیک» است که از جدائی ایرلند، که پس از گذشت نیم قرن هنوز عملی نشده است، طرفداری مینماید.

چه چیزی موجب شده است که مارکس این سیاست را تعقیب نماید و آیا این سیاست اشتباه نبوده است؟ ابتدا مارکس تصور میکرد که آزاد کننده ایرلند، جنبش ملی ملت ستمکش نبوده بلکه جنبش کارگری در داخل ملت ستمگر است. مارکس برای جنبشهای ملی هیچگونه مطلقیتی قائل نمیشود، زیرا میداند آزادی کامل همه ملیتها فقط منوط به پیروزی طبقه کارگر است. پیش بینی کلیه مناسبات متقابل ممکنه بین جنبشهای آزادی بخش بورژوازی ملت‌های ستمکش و جنبشهای آزادی بخش پرولتاری ملل ستمگر (درست همان قضیه ایکه مسئله ملی را در روسیه فعلی اینقدر مشکل میکند) - امریست محال.

ولی جریان اوضاع طوری میشود که طبقه کارگر انگلستان برای مدت نسبتاً طولانی تحت نفوذ لیبرالها می افتد و به دم آنها بدل میشود و در نتیجه پیروی از سیاست لیبرالی کارگری، خود را بی سر میسازد. جنبش آزادی بخش بورژوازی در ایرلند شدت می یابد و شکل‌های انقلابی بخود میگیرد. مارکس در عقیده خود تجدید نظر میکند و آنرا تصحیح مینماید. «بدبختی دامنگیر مردمی است که مردم دیگر را به اسارت درآورده باشند». مادامکه ایرلند از قید ظلم و ستم انگلستان خلاص نشده است طبقه کارگر انگلستان آزاد نخواهد شد. اسارت ایرلند ارتجاع را در انگلستان تقویت میکند و به آن نیرو میبخشد (همانطور که اسارت یک سلسله از ملت‌ها بتوسط روسیه، ارتجاع را در آنجا نیرو می بخشد!).

و مارکس، ضمن اینکه قطعنامه مربوط به پشتیبانی از «ملت ایرلند» و «مردم ایرلند» را (لابد ل. ول. اعقل عقلا، مارکس بیچاره را بجرم فراموشی مبارزه طبقاتی بیاد دشنام میگرفت!) از انترناسیونال میگذرانند، جدا شدن ایرلند را از انگلستان تبلیغ میکند، «ولو اینکه پس از جدائی کار فدراسیون بکشد».

علل تئوریک این استنتاج مارکس چیست؟ در انگلستان بطور کلی، انقلاب بورژوازی مدتها است به پایان رسیده. ولی در ایرلند هنوز به پایان نرسیده است: این انقلاب را فرم‌های لیبرال‌های انگلیسی فقط امروز، پس از نیم قرن، به پایان میرسانند. اگر سرمایه داری در انگلستان به آن زودی که ابتدا مارکس انتظار داشت سرنگون میشد آنوقت دیگر در ایرلند جایی برای جنبش بورژوا دموکراتیک یعنی جنبش عمومی ملی باقی نمی ماند. ولی وقتی این جنبش بوجود می آید مارکس بکارگران انگلستان توصیه میکند از آن پشتیبانی کنند، و به آن تکان انقلابی بدهند و آنرا بنفع آزادی خوبیش، به پایان رسانند.

البته ارتباط اقتصادی ایرلند با انگلستان در سالهای شصت قرن گذشته محکمتر از ارتباط اقتصادی روسیه با لهستان و اوکراین و غیره بود. جنبه «غیر پراتیک» و «غیر قابل اجرای» جدا شدن ایرلند (حتی اگر تنها شرایط جغرافیائی و قدرت عظیم مستعمراتی انگلستان را در نظر گیریم) کاملاً عیان بود. با اینکه مارکس دشمن اصولی فدرالیسم است در این مورد فدراسیون* را هم جایز میشمارد.

فقط همینقدر باشد که آزادی ایرلند از طریق فرم انجام نگرفته بلکه از طریق انقلابی و به نیروی جنبش توده های مردم در ایرلند و ضمن پشتیبانی طبقه کارگر انگلستان از آنان انجام گیرد. جای هیچگونه تردید نیست که تنها این طریقه حل قضیه تاریخی میتوانست مساعدترین نتایج را از نقطه نظر منافع پرولتاریا و سرعت تکامل اجتماعی داشته باشد.

* ضمناً درک این موضوع مشکل نیست که چرا از نقطه نظر سوسیال دموکراتیک «حق تعیین سرنوشت» را نمیتوان نه بمفهوم فدراسیون تعبیر کرد و نه به معنای خود مختاری (گرچه اگر قضیه را بطور مجرد در نظر

بگیریم هر دو اینها با مفهوم «تعیین سرنوشت» وفق میدهد). حق فدراسیون بطور کلی بی معنی است زیرا فدراسیون یک قرارداد دو جانبه است. مارکسیستها هرگز نمیتوانند دفاع از فدرالیسم بطور کلی را در برنامه خود قید کنند و در این مورد جای سخنی هم نیست. و اما در خصوص خودمختاری باید متذکر شد آنچه را مارکسیستها از آن دفاع میکنند «حق» خودمختاری نیست بلکه خودمختاری یعنی اصل عمومی و جامع دولت دموکراتیکی است که از لحاظ ملی رنگارنگ بوده و اختلاف شرایط جغرافیایی و غیره در آن شدید است. به این جهت شناسائی «حق خودمختاری ملل» نیز در ست مثل «حق ملل به فدراسیون»، چیزست بی معنی.

ولی قضیه صورت دیگری بخود گرفت. هم مردم ایرلند و هم پرولتاریای انگلستان هر دو ضعیف درآمدند. فقط اکنون مسئله ایرلند بوسیله بندوبستهای ردیلانده لیبرالهای انگلیسی با بورژوازی ایرلند از طریق رفرم ارضی (با پرداخت بازخرید) و خودمختاری (که عجلتاً هنوز بموقع اجرا گذارده نشده) در حال حل شدن است (آنهم مثال اولستر نشان میدهد که چقدر بزحمت). چه نتیجه ای از اینجا حاصل میشود؟ آیا از اینجا چنین برمی آید که مارکس و انگلس «اوتوپیست» بودند و خواستهای ملی «غیر قابل اجرائی» را مطرح میکردند و تحت نفوذ ناسیونالیستهای ایرلند، یعنی خرده بورژواها، فرار میگرفتند (جنبه خرده بورژوازی جنبش «فه نی ها» مسلم است) و غیره و غیره؟

خیر. مارکس و انگلس در مورد مسئله ایرلند نیز سیاست پرولتری پیگیری داشتند که واقعاً توده ها را با روح دموکراتیسم و سوسیالیسم تربیت میکرد. فقط این سیاست قادر بود هم ایرلند و هم انگلستان را از دفع الوفتهایی که طی نیم قرن در مورد اجرای رفرمهای ضروری، میشد برهاند و نیز مانع این شود که لیبرالها بصلاح و صرفه ارتجاع این رفرمها را تحریف نمایند.

سیاست مارکس و انگلس در مورد مسئله ایرلند بزرگترین نمونه ای است که تاکنون اهمیت عظیم پراتیک خود را حفظ کرده است و نشان میدهد که روش پرولتاریای ملتهای ستمگر نسبت به جنبش های ملی باید چگونه باشد؛ این سیاست اختطاری بود برضد «شتاب چاکرمانه» خرده بورژواهای کلیه کشورهای و رنگها و زبانها برای شناسائی جنبه «اوتوپی» تغییر مرزهای کشورهایی که بقوه جبریه و با دادن امتیازات به ملاکین و بورژوازی یک ملت بوجود آمده اند.

هر آینه پرولتاریای ایرلند و انگلیس سیاست مارکس را نمی پذیرفتند و جدا شدن ایرلند را شعار خویش نمی ساختند این عمل از جانب آنها بدترین اپورتونیسم و نیز فراموشی وظائف فرد دموکرات و سوسیالیست و گذشت در مقابل ارتجاع و بورژوازی انگلیس محسوب میشد.

۹. برنامه سال ۱۹۰۳ و خواستاران انحلال آن

صورت جلسه های کنگره سال ۱۹۰۳، که برنامه مارکسیستهای روسیه در آن به تصویب رسیده است، چنان کمیاب شده که اکثریت عظیم رهبران فعلی جنبش کارگری از براهین پاره ای از نکات برنامه بی اطلاعند (بخصوص که خیلی از نوشته های مربوط باین مبحث از مزایای علنی بودن محروم است...). بدین مناسبت مکث در روی تحلیل مسئله ای که در کنگره سال ۱۹۰۳ مورد توجه ما بود امریست ضروری.

قبل از همه متذکر میشویم که با وجود قلت آن نوشته های سوسیال دموکراتیک روس که به «حق ملل در تعیین سرنوشت خویش» مربوط است معهداً از آنچه موجود است با وضوح تمام دیده میشود که منظور از این حق همیشه حق جداسدن بوده است. آقایان سمکوفسکی ها، لیلمان ها و یورکوویچ ها

که در این موضوع شک دارند و بخش نهم برنامه را «مبهم» و غیره میخوانند، فقط در نتیجه نهایت جهالت یا لاقیدی است که از «مبهم بودن» دم میزنند. حتی در سال ۱۹۰۲ پلخانف، ضمن دفاع از بخش «حق تعیین سرنوشت» در طرح برنامه، در «زاریا» نوشت که این خواست که برای دموکراتهای بورژوازی حتمی نیست «برای سوسیال دموکراتها حتمی است». پلخانف نوشت «اگر ما آنرا فراموش کنیم و با از ترس اینکه به تعصب ملی هم میهنان طایفه ولیکاروس ما بریزد جرئت نکنیم آنرا بمیان بکشیم، در این صورت ... شعار...: «پرولتارهای تمام کشورها متحد شوید!» (۲۱) که ما بر زبان میرانیم بدل به دروغ شرم آوری میشود».

این توصیف بسیار صائبی است از برهان اساسی برله بخش مورد بررسی ما و بقدری صائب است که بیهوده نیست منتقدین برنامه ما که «خویشاوندی را از یاد برده اند» حیوانانه درباره آن سکوت اختیار نموده و مینمایند. استنکاف از این بخش اعم از اینکه هر موجبی برایش قائل شوند، در عمل معنایش گذشت «شرم آور» در مقابل ناسیونالیسم ولیکاروس است. و اما چرا در مقابل ولیکاروس، در حالیکه اینجا از حق کلیه ملل در تعیین سرنوشت خویش صحبت میشود؟ زیرا صحبت برسر جداشدن از ولیکاروسهاست. مصالح یگانگی پرولتاریا، مصالح همبستگی طبقاتی آنها شناسائی حق ملل را به جداشدن ایجاب میکند - اینست آنچه که پلخانف ۱۲ سال پیش از این ضمن گفته نقل قول شده، تصدیق نموده است؛ اگر اپورتونیستهای ما در این نکته تعمق میکردند، محققاً اینقدر درباره تعیین سرنوشت اراجیف نمی گفتند.

در کنگره سال ۱۹۰۳ که این طرح برنامه، که پلخانف از آن دفاع میکرد، تصویب شد کار اصلی در کمیسیون برنامه متمرکز بود که، متأسفانه صورتجلسه های آن نوشته نمیشد. و حال آنکه در مورد این نکته وجود این صورت جلسه ها بخصوص جالب توجه بود زیرا فقط در داخل این کمیسیون بود که وارشاوسکی، وگانتسکی نمایندگان سوسیال دموکراتهای لهستان میکوشیدند از نظریات خود دفاع کنند و موضوع شناسائی «حق تعیین سرنوشت» را نفی نمایند، خواننده ایکه مایل باشد براهین آنها را (که در نطق وارشاوسکی و در اظهارات او و گانتسکی مشروح است. ص ۱۳۴-۱۳۶ و ۲۸۸ - ۳۹۰ صورتجلسه ها) با براهینی که روزا لوکزامبورگ در مقاله لهستانی خود آورده است و ما آنرا مورد تحلیل قرار داده ایم مقایسه کند شباهت کامل این براهین را خواهد دید. ولی به بینیم کمیسیون برنامه کنگره دوم که در آن بیش از همه پلخانف برضد مارکسیستهای لهستان صحبت میکرد، نسبت باین براهین چه روشی داشت؟ این براهین را شدیداً مورد استهزاء قرار دادند! بی معنی بودن پیشنهاداتی که به مارکسیستهای روسیه میشد حاکی از اینکه موضوع شناسائی حق ملل در تعیین سرنوشت خویش حذف گردد بقدری واضح و آشکار نشان داده شد که مارکسیستهای لهستان حتی جرئت نکردند براهین خود را در جلسه عمومی کنگره تکرار کنند!! آنها پس از اینکه در برابر مجلس عالی مارکسیستهای ولیکاروس و یهود و گرجی و ارمنی به بی پرویا بودن خط مشی خود پی بردند، کنگره را ترک گفتند.

بدیهی است که این حادثه تاریخی برای هر کس که جدأ به برنامه خود علاقمند است حائز نهایت اهمیت است. شکست کامل براهین مارکسیستهای لهستان در کمیسیون برنامه کنگره و امتناع آنها از هر اقدامی برای دفاع از نظریات خود در جلسه کنگره - واقعیت فوق العاده پرمعنائی است. بیهوده نیست که روزا لوکزامبورگ در مقاله سال ۱۹۰۸ خود درباره این موضوع «محوپانه» سکوت اختیار کرده است - لابد خاطره کنگره برای وی خیلی ناگوار بوده است! او درباره آن پیشنهاد به حد مضحک ناشیانه «اصلاح» بخش نهم برنامه هم، که وارشاوسکی و گانتسکی در سال ۱۹۰۳ از طرف کلیه مارکسیستهای لهستان نموده بودند و بعداً نه روزا لوکزامبورگ و نه دیگر سوسیال دموکراتهای لهستان هیچکدام جرئت نکردند (و جرئت نخواهند کرد) آنرا تکرار نمایند، سکوت اختیار کرده است.

ولی اگر روزا لوکزامبورگ، بمنظور مکتوم داشتن شکست ۱۹۰۳ خود، درباره این واقعیات سکوت اختیار نموده است، در عوض اشخاصی که به تاریخ حزب خود علاقمندند بذل همت خواهند کرد تا از این واقعیات آگاه گردند و در آن تعمق نمایند.

دوستان روزا لوکزامبورگ، هنگام ترک کنگره سال ۱۹۰۳ بکنگره چنین نوشتند... «ما پیشنهاد میکنیم بند هفتم (نهم فعلی) طرح برنامه بطریق ذیل تنظیم گردد: بند ۷. مؤسساتیکه آزادی تام تکامل فرهنگی را برای کلیه ملل موجوده در کشور تضمین نمایند» (ص - ۳۹۰ صورتجلسه ها).

بدین طریق مارکسیستهای لهستان در آنموقع چنان نظریات مبهمی در مورد مسئله ملی داشتند که در حقیقت یحای تعیین سرنوشت، عنوان مستعار همان «خودمختاری فرهنگی ملی» کذائی را پیشنهاد میکردند! این موضوع تقریباً باورنکردنی بنظر می آید ولی متأسفانه واقعیت دارد. در خود کنگره، با وجود اینکه در آن ۵ بوندیست با ۵ رأی و نیز ۳ قفقازی شرکت داشتند که، بدون رأی مشورتی کاستروف، دارای ۶ رأی بودند، با این حال حتی یک رأی هم برله پیشنهاد حذف بند مربوط به تعیین سرنوشت داده نشد. برله اضافه نمودن «خودمختاری فرهنگی ملی» باین بند ۳ رأی داده شد (برله فرمول گلدبلات: «ایجاد مؤسساتیکه آزادی تمام تکامل فرهنگی را برای ملل تضمین نمایند») و برله فرمول لیبر («دادن حق آزادی تکامل فرهنگی به آنها - بملتها») چهار رأی.

اکنون که حزب لیبرال روس یعنی حزب کادتها بوجود آمده ما میدانیم که در برنامه این حق ملل در تعیین سرنوشت سیاسی خویش به حق ملل در «تعیین سرنوشت فرهنگی خویش» بدل شده است. بنابر این دوستان لهستانی روزا لوکزامبورگ در «مبارزه» خود با ناسیونالیسم پ. پ. س. چنان موفقیتی داشتند که پیشنهاد میکردند برنامه لیبرالی جانشین برنامه مارکسیستی بشود! و همین ها هم، در ضمن برنامه ما را متهم به اپورتونیسم میکردند - آیا تعجب آور است که این اتهام را در کمیسیون برنامه کنگره دوم فقط با خنده تلقی کردند!

حال به بینیم نمایندگان کنگره دوم که چنانچه دیده شد در بین آنها حتی یکی هم برضد «حق ملل در تعیین سرنوشت خویش» رأی نداد، «تعیین سرنوشت» را چگونه تعبیر میکردند؟

سه قسمت زیر که از صورتجلسه ها استخراج شده است، در این باره چنین گواهی میدهند:
«مارتینف بر این عقیده است که برای اصلاح «تعیین سرنوشت» نمیتوان تفسیر وسیعی قائل شد؛ معنای آن فقط حق ملت به مجزا شدن و تشکیل یک واحد سیاسی جداگانه است و بهیچوجه خودمختاری منطقه ای نیست» (ص - ۱۷۱). مارتینف عضو کمیسیون برنامه بود که در آن براهین دوستان روزا لوکزامبورگ رد شد و مورد استهزاء قرار گرفت، مارتینف در آن موقع از لحاظ نظریات خود اکونومیست و مخالف جدی «ایسکرا» بود و اگر عقیده ای اظهار میکرد که با عقیده اکثریت کمیسیون برنامه موافق نبود، مسلماً رد میشد.
گلدبلات بوندیست اولین کسی بود که وقتی در کنگره، پس از اتمام کار کمیسیون درباره بخش هشتم (نهم فعلی) برنامه بحث میشد اجازه صحبت گرفت:

گلدبلات گفت - «برضد حق «تعیین سرنوشت» هیچگونه اعتراضی نمیتوان کرد، در صورتیکه ملتی در راه استقلال خود مبارزه مینماید نمیتوان با این عمل مخالفت کرد. اگر لهستان نخواهد به نکاح قانونی روسیه درآید، در این صورت همانطور که رفیق پلخانف اظهار داشت، بر ما نیست که از وی ممانعت نمائیم. من در این حدود با این عقیده موافقم» (ص - ۱۷۵ - ۱۷۶)

پلخانف در مورد این بخش در جلسه عمومی کنگره اساساً مبادرت به صحبت نکرد. گلدبلات بسرخان پلخانف در کمیسیون برنامه استناد میکند که در آن «حق تعیین سرنوشت» مفصلاً و با زبانی ساده بمعنای حق جداسدن تشریح شده است. لیبر که پس از گلدبلات رشته سخن را بدست گرفت، اظهار داشت:

«البته اگر یکی از ملیتها نتواند در حدود روسیه زندگی کند، حزب ممانعتی از وی بعمل نخواهد آورد»
(ص - ۱۷۶).

بطوریکه خواننده می بیند در کنگره دوم حزب، که برنامه در آن بتصویب رسید، در مورد این موضوع که معنی تعیین سرنوشت «فقط» حق جداشتن است، دو عقیده وجود نداشت. در آنموقع حتی بوندیستها هم به این حقیقت پی بردند و فقط در دوره اسف انگیز ما که در آن ضدانقلاب ادامه دارد و انواع و اقسام «متارکه جوئی»ها مشاهده میشود اشخاص بسبب جهالت جسوری پیدا شده اند که برنامه را «مبهم» میخوانند. ولی، قبل از اینکه وقت خود را صرف این «باصطلاح سوسیال دموکراتها»ی مفلوک کنیم بررسی خود را درباره روش لهستانیها نسبت به برنامه به پایان میرسانیم.

وقتیکه لهستانیها به کنگره دوم (۱۹۰۳) آمدند اظهار داشتند که اتحاد امریست ضروری و مبرم. ولی پس از «عدم موفقیت» در کمیسیون برنامه، کنگره را ترک گفتند و آخرین کلام آنها اظهاریه ای کتبی بود که در صورتجلسه های کنگره ثبت و حاوی پیشنهاد تعویض عبارت تعیین سرنوشت با خودمختاری فرهنگی ملی است که فوقاً بدان اشاره شد.

در سال ۱۹۰۶ مارکسیستهای لهستان داخل حزب شدند و ضمناً نه در موقع داخل شدن خود و نه پس از آن (نه در کنگره سال ۱۹۰۷ نه در کنفرانسهای ۱۹۰۷ و ۱۹۰۸ و نه در پلنوم سال ۱۹۱۰) حتی یک بار هم یک پیشنهاد درباره تغییر بخش نهم برنامه روسیه ندادند!!

این واقعیت است.

و این واقعیت، علیرغم هرگونه جمله پردازها و اطمینان دانها، آشکارا نشان میدهد که دوستان روزا لوکزامبورگ مذاکرات کمیسیون برنامه کنگره دوم و تصمیم این کنگره را مکفی دانسته و با سکوت خود به اشتباه خود اعتراف کردند و آنرا هنگامیکه، پس از ترک کنگره در سال ۱۹۰۳، در سال ۱۹۰۶ به حزب داخل میشدند، اصلاح نمودند و یکبار هم کوشش نکردند مسئله تجدید نظر در بخش نهم برنامه را از طریق حزبی مطرح نمایند. مقاله روزا لوکزامبورگ در سال ۱۹۰۸ با امضای وی منتشر شد - بدیهی است که هیچگاه بفکر هیچکس هیچیک از سازمانهای رسمی مارکسیستهای لهستانی مسئله تجدید نظر در بخش نهم را مطرح نکرد. باین جهت ترتسکی به برخی از ستایشگران روزا لوکزامبورگ در حقیقت دوستی خاله خرسه میکند، وقتیکه از طرف هیئت تحریریه «باربا» (۲۲) در شماره دوم (مارس سال ۱۹۱۴) مینویسد:

... «مارکسیستهای لهستان» حق تعیین سرنوشت ملی» را بکلی عاری از مضمون سیاسی دانسته و حذف آنرا از برنامه لازم میشمارند» (ص - ۲۵).

ترتسکی خوش خدمت، از دشمن خطرناک تر است! او جز «گفتگوهای خصوصی» (یعنی صاف و ساده غیبت و بدگوئی، که زندگی ترتسکی از آن راه میگذرد) از هیچ جای دیگری نمی توانست مدارکی بدست آورد که بگوید بطور کلی تمام «مارکسیستهای لهستان» در زمره کسانی هستند که از هر مقاله روزا لوکزامبورگ طرفداری مینمایند. ترتسکی «مارکسیستهای لهستان» را اشخاصی عاری از شرافت و وجدان معرفی کرده است که قادر نیستند حتی معتقدات خود و برنامه حزب خود را محترم بشمارند. ای ترتسکی خوش خدمت!

در سال ۱۹۰۳ یعنی در آنموقعیکه نمایندگان مارکسیستهای لهستان یرسیر حق تعیین سرنوشت، کنگره دوم را ترک کردند ترسکی میتواندست بگوید که آنها این حق را عاری از مضمون دانسته و حذف آنرا از برنامه لازم می‌شمارند.

ولی پس از این تاریخ، مارکسیستهای لهستان در حزبی داخل شدند که دارای چنین برنامه ای بود و یک دفعه هم پیشنهادی مبنی بر تجدید نظر آن نمودند.*

*بما اطلاع میدهند که مارکسیستهای لهستان در مجلس مشاوره تابستان ۱۹۱۳ مارکسیستهای روسیه فقط با رأی مشورتی شرکت کرده و در مسئله حق تعیین سرنوشت (جدا شدن) ابدأ رأی نداده اند و بطور کلی علیه این حق اظهار نظر نکردند. بدیهی است که آنها کاملاً حق داشتند اینطور رفتار کنند و کمافی السابق در لهستان برضد جداسدن آن تبلیغ نمایند. ولی این شامل تمام آن چیزی نیست که ترسکی از آن صحبت میکند زیرا مارکسیستهای لهستان خواستار «حذف» بخش نهم «از برنامه» نبودند.

چرا ترسکی در مقابل خوانندگان مجله خود درباره این واقعیات سکوت اختیار نموده است؟ فقط به این علت که نفع او در این بود که از دامن زدن اختلافات بین مخالفین روسی و لهستانی انحلال طلبی سوءاستفاده نماید و کارگران روس را در مسئله برنامه فریب دهد.

ترسکی هنوز حتی در یکی از مسائل جدی مارکسیسم هم عقیده ثابتی نداشته و همیشه «در شکاف» این اختلاف و آن اختلاف جای گرفته و از یکطرف بطرف دیگر گریخته است. در حال حاضر او جزو جرگه بوندیستها و انحلال طلبان است. این حضرات هم که هیچ ملاحظه ای از حزب ندارند.

مثلاً ببینید لیلمان بوندیست چه میگوید؟

این جنتلمن می نویسد - «پانزده سال پیش هنگامیکه سوسیال دموکراسی روس در برنامه خود موضوع حق هر ملیت را در «تعیین سرنوشت خویش» پیشنهاد کرد هر کس (!!) از خود می پرسید: معنی این اصطلاح مد (!!) دیگر چیست؟ و به این پرسش پاسخی داده نشد (!!). این کلمه در میان مه غلیظی باقی ماند (!!). و در حقیقت هم پراکندن این مه در آزمان کار دشواری بود. در آنموقع میگفتند - هنوز وقت آن نرسیده است که بتوان بطور مشخص این ماده را تشریح کرد، بگذار حالا این ماده مه آلود بماند (!!). گذشت زمان بخودی خود نشان خواهد داد که چه مضمونی باید در این ماده گنجانده شود». راستی که این «پسرک بی تنبان» (۲۳) که برنامه حزبی را مورد تمسخر قرار داده خیلی نقل دارد، اینطور نیست؟

و اما علت این تمسخر چیست؟

علت آن فقط این است که وی آدم کاملاً سفیهی است که چیزی نیاموخته و حتی تاریخ حزب را هم نخوانده و همینطور در محیط انحلال طلبان افتاده که در آن «رسم است» در مورد مسئله حزب و اصول حزبی لخت و عور باشند.

در یکی از داستانهای پومیالفسکی، طلبه ای لاف میزند که چگونه «در یک لاوک کلم خودشان تف انداخته است» (۲۴). آقایان بوندیستها از این هم گام فراتر نهاده اند. آنها به لیمانها میدان میدهند، تا این جنتلمن ها در ملاءعام در لاوک خود تف کنند. آقایان لیمانها را چه کار باین کارها که در کنگره بین المللی تصمیمی اتخاذ شده

است و در کنگره حزب خود آنها دو نماینده از بوند خود آنها نشان دادند که کاملاً بدرک مفهوم «تعیین سرنوشت» قادرند (با اینکه در آنجا انتقاد کنندگان «سختگیر» و دشمنان جدی «ایسکرا» (۲۵) وجود داشتند!) و حتی با آن موافقت هم کردند؟ آیا در صورتیکه «پولیسسیستهای حزب» (شوخی نکنید!) با تاریخ و برنامه حزب طلبه وار رفتار نمایند، انحلال حزب آسانتر نخواهد بود؟

اینک یک «پسرک بی تنبان» دیگر یعنی آقای پورکویچ از نویسندگان مجله «دزوینا» (۲۶). از فرار معلوم صورتجلسه های کنگره دوم در دسترس آقای پورکویچ بوده است زیرا او گفته پلخانف را که بتوسط گلدبلات تکرار شده است، نقل قول مینماید و آشنائی خود را با این موضوع، که تعیین سرنوشت معنایش فقط میتواند حق جداشتن باشد، نشان میدهد. ولی این موضوع مانع این نمیشود که او در بین خرده بورژوازی اوکرائین افترائی درباره مارکسیستهای روس اشاعه بدهد حاکی از اینکه گوئی آنها طرفدار «تمامیت دولتی» روسیه هستند (شماره ۸۷، ص ۸۲- و صفحه بعد، سال ۱۹۱۲). البته آقایان پورکویچ ها برای دور کردن دموکراسی اوکرائین از دموکراسی ولیکاروس شیوه ای بهتر از این افترا نمیتوانستند اختراع کنند. تمام سیاست گروه ادبای مجله «دزوینا»، که مجزا شدن کارگران اوکرائین و جمع شدن آنها را در سازمان ملی مخصوص موعظه مینماید مبتنی بر همین دور کردن است! *

*مخصوصاً رجوع شود به مقدمه ای که آقای پورکویچ در کتاب آقای لوینسکی تحت عنوان «خلاصه ای درباره تکامل جنبش کارگری در گالیسی» نگاشته است، کیف، سال ۱۹۱۴. ه.ت.

البته اشاعه آشفته فکری عجیب در مورد مسئله ملی کاملاً برازنده گروه خرده بورژواهای ناسیونالیست است که میان پرولتاریا تفرقه می اندازند (و نقش واقعی «دزوینا» هم همین است). بخودی خود واضحست که آقایان پورکویچ ها و لیبمانها، که وقتی آنها را «جنب حزبی» مینامند «شدیداً» متغیر میشوند، یک کلمه و مطلقاً یک کلمه هم، در این باره نگفته اند که چگونه میخواستند موضوع حق جداشتن را در برنامه حل کنند؟ اینک سومین و عمده ترین «پسرک بی تنبان» یعنی آقای سمکوفسکی که در صفحات روزنامه انحلال طلبان در برابر جماعت ولیکاروس بخش نهم برنامه را «بیاد ناسزا میگردد» و در عین حال اظهار میدارد که «نظر به پاره ای ملاحظات با پیشنهاد» حذف این بخش برنامه «موافق نیست»!!

باور کردنی نیست ولی واقعیت است.

در اوت سال ۱۹۱۲ کنفرانس انحلال طلبان رسماً مسئله ملی را بمیان میکشد. طی یکسال و نیم بجز مقاله آقای سمکوفسکی حتی یک مقاله هم درباره موضوع بخش نهم نوشته نشد. در این مقاله هم نویسنده، برنامه را رد میکند و «نظر به پاره ای ملاحظات» (شاید مرض مخفی؟) با پیشنهاد مبنی بر اصلاح آن «موافق نیست»!! بجزئیّت میتوان گفت که مشکل است بتوان در تمام جهان نمونه یک چنین اپورتونیسیم یا بدتر از اپورتونیسیم را که روی برتافتن از حزب و انحلال آنست پیدا کرد.

برای نشان دادن براهین سمکوفسکی ذکر یک مثال کافیت:

او مینویسد - «اگر پرولتاریای لهستان بخواهد در چهار دیوار یک کشور باتفاق پرولتاریای تمام روسیه مشترکاً مبارزه نماید ولی طبقات مرتجع جامعه لهستان، برعکس، نخواهند لهستان را از روسیه جدا کنند و هنگام رفتن (مراجعه به آراء عمومی) اکثریت آراء را بنفع این موضوع جمع آوری نمایند تکلیف چیست: آیا ما سوسیال دموکراتهای روس می بایست در پارلمان مرکزی با رفقای لهستانی خود یرضد جداشتن رأی بدهیم یا اینکه بمنظور خودداری از نقض «حق تعیین سرنوشت» یرله جدائی رأی بدهیم؟» («نوویا رابوچایا گازتا» شماره ۷۱) (۲۷)

از اینجا دیده میشود که آقای سمکوفسکی حتی نمی فهمد که مطلب بر سر چیست! او فکر نکرده است که اتفاقاً حق جداشتن در پارلمان مرکزی حل نمیشود، بلکه در پارلمان (مجلس ملی، رفاندم و غیره) آن ایالتی حل میگردد که میخواهد جدا شود.

با ابراز حیرت کودکانه مبنی بر این که اگر در رژیم دموکراسی اکثریت با ارتجاع شد «تکلیف چیست» بر روی مسئله مربوط به سیاست واقعی و حقیقی و زنده سایه میاندازند، و آنهم در موقعیکه هم پوریشکوچ ها و هم کوکوشکین ها حتی فکر جداشتن را نیز جنایت میدانند! لابد پرولتاریای سراسر روسیه امروز باید با پوریشکوچ ها و کوکوشکین ها مبارزه نکرده بلکه، بدون توجه به آنها، با طبقات مرتجع لهستان مبارزه کند!!

و این لاطائلات عجیب و غریب را در ارگان انحلال طلبان می نویسند که یکی از رهبران مسلکی آن آقای ل. مارتف است، - همان ل. مارتفی که طرح برنامه را تنظیم کرد و در سال ۱۹۰۳ آنرا گذراند و بعداً در دفاع از آزادی جدا شدن چیز نوشت. ل. مارتف ظاهراً امروز طبق قاعده زیر استدلال مینماید:

به عاقل آنجا احتیاجی نیست
شما ره آد را بفرستید
تا بعد ببینیم چه می شود (۲۸)

او هم ره آد - سمکوفسکی را میفرستد و در روزنامه یومیه در مقابل قشرهای جدید خوانندگانی که از برنامه ما بی اطلاع هستند اجازه میدهد آنرا تحریف کنند و بدون انتها مغلطه کاری نمایند!

آری، انحلال طلبی خیلی دور رفته و در عده زیادی از سوسیال دموکراتها و حتی در سوسیال دموکراتهای برجسته پیشین هم اثری از حزیت باقی نمانده است.

البته روزا لوکزامبورگ را نمیشود با لیمانها و پورکوچ ها و سمکوفسکی ها در یک دریف قرار داد ولی این واقعیت که درست همین اشخاصی به اشتباه وی متکی شده اند با وضوح خاصی نشان میدهد که او به چه اپورتونیسمی دچار شده است.

۱۰. پایان سخن

نتیجه گیری کنیم.

بطور کلی از نقطه تئوری مارکسیسم مسئله حق تعیین سرنوشت هیچ اشکالی در بر ندارد. نه درباره نفی قرار سال ۱۸۹۶ لندن، نه درباره اینکه یگانه مفهوم تعیین سرنوشت حق جداشتن است و نه درباره اینکه تشکیل دولتهای ملی مستقل تمایل کلیه تحولات بورژوا دموکراتیک است جای هیچگونه چون و چرای جدی نمیتواند باشد.

اشکال تا درجه معینی از اینجا بوجود می آید که در روسیه پرولتاریای ملت‌های ستمکش و ملت ستمگر در کنار هم مبارزه میکنند و باید هم در کنار هم مبارزه کنند. وظیفه عبارتست از: حفظ وحدت مبارزه طبقاتی پرولتاریا در راه سوسیالیسم و دفع انواع نفوذ ناسیونالیستی اعم از بورژوازی و یا باند سیاه. در بین ملت‌های ستمکش جریان تشکیل حزب مستقل پرولتاریا، گاهی با چنان مبارزه شدیدی برضد ناسیونالیسم این ملتها توأم میگردد که دورنما لوٹ میشود و ناسیونالیسم ملت ستمگر فراموش میگردد.

ولی امکان این لوٹ دورنما فقط برای مدت کوتاهی وجود دارد. تجربه مبارزه مشترک پرولتاریاهای ملت‌های مختلف با حداکثر وضوح نشان می‌دهد که ما مسائل سیاسی را باید از نقطه نظر سراسر روسیه مطرح نمائیم نه از نقطه نظر «کراکوی». و در سیاست سراسر روسیه هم پوریشکوویچ‌ها و کوکوشکین‌ها حکمفرمائی مینمایند. عقاید آنها حکمفرمائی میکند و خود برضد ملت‌های غیرخودی بعلت «تجزیه طلبی» آنها و فکر جدائی دست به تحریکات میزنند و در دوما و مدارس و کلیساها و سربازخانه‌ها و صدها و هزارها روزنامه علیه آنها تبلیغ مینمایند. و همین زهر ناسیونالیسم ولیکاروس است که فضای سیاسی سراسر روسیه را مسموم مینماید. بدیخت مردمی که با اسیر نمودن مردم دیگر ارتجاع را در تمام روسیه مستحکم میسازند. خاطرات سال‌های ۱۸۴۹ و ۱۸۶۳ چنان سنت سیاسی زنده‌ای بوجود آورده که هر آینه طوفان‌هائی به مقیاس بسیار وسیع رخ ندهد باز هم برای سال‌های متمادی این خطر را در بردارد که هرگونه جنبش دموکراتیک و بخصوص جنبش سوسیال دموکراتیک را دچار اشکال نماید.

شکی نیست که هر قدر هم نقطه نظر برخی از مارکسیست‌های ملت‌های ستمکش (که «بدبختی» آنها در اینست که گاهی ایده رهائی ملی «خود» جلو چشم توده‌های اهالی آنها را میگیرد) طبیعی بنظر آید، باز هم عملاً و از نقطه نظر تناسب عینی قوای طبقاتی روسیه، امتناع از دفاع از حق تعیین سرنوشت برابر است با بدترین اپورتونیسم یعنی برابر است با سرایت دادن عقاید کوکوشکین‌ها به پرولتاریا. و این عقاید در حقیقت امر همان عقاید و سیاست پوریشکوویچ‌هاست.

باین جهت، اگر نقطه نظر روزا لوکزامبورگ در ابتدا بعنوان یک محدودیت صرفاً مربوط به لهستان و «کراکوی» * بخشودنی بود، امروز که ناسیونالیسم و مقدم بر همه ناسیونالیسم دولتی ولیکاروس همه جا قوت گرفته و این ناسیونالیسم است که سیاست را هدایت مینماید، دیگر یک چنین محدودیتی نابخشودنی است. در واقع اپورتونیست‌های کلیه ملل که از ایده «طوفانها» و «جهش‌ها» وحشت دارند و تحول بورژوا دموکراتیک را پایان یافته میدانند و از دنبال لیبرالیسم کوکوشکین‌ها میروند به این محدودیت متکی میشوند.

*فهم این موضوع دشوار نیست که شناسائی حق ملل به جدا شدن از طرف مارکسیست‌های سراسر روسیه و در درجه اول از طرف ولیکاروس‌ها، ذره‌ای هم ناسخ تبلیغ برضد جدا شدن از طرف مارکسیست‌های فلان یا بهمان ملت سیتمکش نیست. چنانچه شناسائی حق طلاق نیز ناسخ این موضوع نیست که در فلان یا بهمان مورد برضد طلاق تبلیغ شود. از اینرو بعقیده ما بطور غیر قابل اجتنابی بر شماره مارکسیست‌های لهستانی که «تضاد» غیر موجودی را که فعلاً از طرف سمکوفسکی و ترتسکی «دامن زده میشود» مورد استهزاء قرار خواهند داد، افزوده خواهد شد.

ناسیونالیسم ولیکاروس مانند هر ناسیونالیسم دیگری بسته به اینکه کدامیک از طبقات مختلف در کشور بورژوازی سرکردگی دارد، مراحل مختلفی را طی میکند. تا سال ۱۹۰۵ ما تقریباً فقط ناسیونال - مرتجعین را میشناختیم. پس از انقلاب، ناسیونال - لیبرالها در بین ما پیدا شدند. عملاً این خط مشی را در کشور ما هم اکتیابریستها و هم کادتها (کوکوشکین)، یعنی تمام بورژوازی معاصر تعقیب مینمایند.

و اما بعدها ناگزیر ناسیونال - دموکرات‌های ولیکاروس پیدا خواهند شد. آقای پشخونف که یکی از بانیان حزب «سوسیالیست توده» است، این نظریه را در همان هنگامیکه (در شماره ماه اوت «روسکویه باگانتسوا» (۲۹) سال ۱۹۰۶) دعوت میکرد نسبت به موهومات ناسیونالیستی موزیک با احتیاط رفتار شود ابراز داشته است. هر چه به ما بلشویکها افترا بزنند که موزیک را «کمال مطلوب می شمیریم» باز ما همیشه عقل موزیک را از موهومات موزیک و دموکراتیسم موزیک برضد پوریشکوویچ‌ها از تمایل موزیک به آشتی با کشیش و ملاک قویاً از یکدیگر تفکیک کرده و خواهیم کرد.

دموکراسی پرولتاریائی از حالا دیگر باید ناسیونالیسم دهقانان ولیکاروس را بحساب آورد (نه بمعنای گذشت نسبت به آن بلکه بمعنای مبارزه با آن) و محققاً برای مدت نسبتاً مدیدی هم بحساب خواهد آورد*. بیداری احساسات ناسیونالیستی در بین ملت‌های ستمکش که پس از سال ۱۹۰۵ تأثیر آن بس شدید بوده است (کافیست گروه «استقلال طلبان - فدرالیست» در دومای اول، رشد جنبش اوکرائین، جنبش مسلمانان و غیره را بیاد آوریم) - ناگزیر باعث تقویت ناسیونالیسم خرده بورژوازی ولیکاروس در شهرها و دهات خواهد شد. هر چه تحول دموکراسی روسیه کندتر پیش برود بهمان نسبت تحریکات برضد ملتها و ستیزه جوئی بورژوازی ملت‌های مختلف لجوجانه تر، خشونت آمیزتر و شدیدتر خواهد بود. ضمناً ماهیت فوق العاده ارتجاعی پوریشکویچ‌های روس موجب پیدایش (و تقویت) تمایلات «تجزیه طلبانه» در بین برخی از ملت‌های ستمکش میگردد که در کشورهای همسایه گاهی از آزادی خیلی بیشتری برخوردارند.

این اوضاع و احوال یک وظیفه دوگانه و یا عبارت صحیحتر دوجانبه ای را در مقابل پرولتاریای روسیه قرار میدهد که عبارتست از: مبارزه با هرگونه ناسیونالیسم و در درجه اول با ناسیونالیسم ولیکاروس؛ شناسائی نه فقط تساوی حقوق تمام ملتها بطور کلی بلکه همچنین تساوی حقوق آنها در مورد تشکیل دولت یعنی شناسائی حق ملل در تعیین سرنوشت خویش و حق جداشدن؛ - و در عین حال و همانا بنفع مبارزه موفقیت آمیز با هر نوع ناسیونالیسم هر ملتی، - دفاع از وحدت مبارزه پرولتاریا و سازمان‌های پرولتری و بهم آمیختن کامل این سازمانها در یک اجتماع بین المللی علیرغم کوشش‌های بورژوائی در راه انفصال طلبی ملی. تساوی کامل حقوق ملتها؛ حق ملتها در تعیین سرنوشت خویش؛ بهم آمیختن کارگران کلیه ملتها - اینست آن برنامه ملی که مارکسیسم بکارگران می آموزد و اینست آنچه که تجربه تمام جهان و تجربه روسیه می آموزد.

*جالب توجه است در این موضوع دقت شود که ناسیونالیسم مثلاً در لهستان ضمن اینکه از ناسیونالیسم اشرافی به ناسیونالیسم بورژوازی و سپس به ناسیونالیسم دهقانی تبدیل میشود، چه شکلهائی بخود میگیرد. لودویک برنگارد در کتاب خود موسوم به "Das polnische Gemeinwesen im preussischen Staat" («لهستانیها در پروس»؛ ترجمه روسی آن هم موجود است)، در حالیکه خود از نظریه یک کوکوشکین آلمانی پیروی میکند، پدیده فوق العاده شاخصی را توصیف مینماید: ایجاد یکنوع «جمهوری دهقانی» برای لهستانیهای ساکن آلمان بصورت اتحاد بهم پیوسته تمام کنوپراتیوها و سازمان‌های دیگر دهقانان لهستانی در مبارزه برای ملیت، مذهب و سرزمین «لهستان». ستمگری آلمانها لهستانیها را بدور هم مجتمع نمود، آنها را از دیگران مجزا ساخت و ابتدا ناسیونالیسم اشراف و سپس ناسیونالیسم بورژواها و بالاخره ناسیونالیسم توده دهقانی را برانگیخت (بویژه پس از یورش که آلمانها در سال ۱۸۷۳ برضد تدریس زبان لهستان در مدارس آغاز کردند). در روسیه نیز اوضاع همین صورت را بخود میگیرد و این تنها به لهستان هم محدود نیست.

حروف چینی این مقاله پایان رسیده بود که شماره سوم «ناشا رابوچایا گازتا» («روزنامه کارگری ما») که آقای ول. کاسوفسکی در آن راجع به شناسائی حق کلیه ملل در تعیین سرنوشت خویش مطالبی نوشته بود بدست من رسید.
نامبرده مینویسد:

«این فرمول که بطور مکانیکی از قطعنامه نخستین کنگره حزب (۱۸۹۸) نقل شده و این کنگره هم بنوبه خود آنرا از تصمیمات کنگره های سوسیالیستی بین المللی اقتباس نموده است، بطوریکه از مباحثات برمی آید در کنگره ۱۹۰۳ بهمان مفهومی درک میشد که انترناسیونال سوسیالیست به آن داده بود، یعنی: بمفهوم تعیین سرنوشت سیاسی یا عبارت دیگر حق ملل در تعیین سرنوشت خویش در

جهت استقلال سیاسی. بدین طریق فرمول تعیین سرنوشت ملی، که حاکی از جدائی منطقه ایست، بهیچوجه با این موضوع ارتباطی ندارد که چگونه باید در درون کشور معین مناسبات ملی را در مورد ملیتهائی که قادر یا مایل به خروج از دائره کشور مزبور نیستند تنظیم نمود».

از اینجا دیده میشود که آقای ول. کاسوفسکی صورتجلسه های کنگره دوم ۱۹۰۳ را در اختیار داشته و بخوبی از مفهوم واقعی (و منحصر) تعیین سرنوشت آگاهست. حال این موضوع را که هیئت تحریره روزنامه «تسایت» (۳۰) ارگان بوند به آقای لییمان میدان میدهد برنامه را مورد استهزاء قرار دهد و آنرا مبهم اعلام نماید با موضوع فوق الذکر مقایسه نمائید!! حضرات بوندیها دارای سلق "حزبی" عجیبی هستند... اینکه چرا کاسوفسکی موضوع تعیین سرنوشت را که به تصویب کنگره رسیده است انتقال مکانیکی میخواند «الله اعلم». اشخاصی هستند که «خیلی دلشان میخواهد اعتراض کنند» ولی چه اعتراضی، چگونه، چرا، برای چه - دیگر اینرا نمیدانند.

توضیحات

۱- پرسوشنیه - مجله علنی ماهیانه بلشویکی از دسامبر سال ۱۹۱۱ در پتربورگ آغاز انتشار نهاد. لنین از طریق مکاتبه منظم با اعضای هیئت تحریره که در روسیه بسر میبردند (ساولیف، اولمینسکس، بلیزارووا) این مجله را رهبری میکرد. استالین طی اقامت خود در پتربورگ در کارهای مجله مستقیماً شرکت مینمود. این مجله با «پراودا» ارتباط پیوسته داشت. در ژوئن سال ۱۹۱۴، در آستان نخستین جنگ جهانی مجله مزبور از طرف حکومت تزاری توقیف شد و در پائیز سال ۱۹۱۷ دو شماره مجله در یک شماره انتشار یافت. (ص ۳-)

۲- برای اطلاع از خط مشی انحلال طلبان و مبارزه برضد آنان رجوع کنید به «دوره مختصر تاریخ حزب کمونیست (بلشویک) اتحاد شوروی» (ص ۲۱۴- ۲۵۹ ترجمه فارسی چاپ مسکو). (ص ۳-)

۳- بوند - اتحادیه کل کارگران یهودی لیتوانی، لهستان و روسیه که در سال ۱۸۹۷ تاسیس گردید. این اتحادیه بطور عمده از پیشه وران یهودی استانهای غربی روسیه تشکیل میشد. در نخستین کنگره حزب کارگر سوسیال دموکرات روسیه که در مارس سال ۱۸۹۸ تشکیل یافت بوند داخل حزب کارگر سوسیال دموکرات روسیه شد. در کنگره دوم حزب کارگر سوسیال دموکرات روسیه بوندیستها طلب کردند بوند بعنوان نماینده منحصر بفرد کارگران یهودی روسیه شناخته شود و پس از آنکه کنگره، ناسیونالیسم تشکیلاتی بوند را رد کرد، از حزب خارج شدند. در سال ۱۹۰۶، پس از کنگره چهارم (متحد کننده) بوند مجدداً به حزب کارگر سوسیال دموکرات روسیه داخل شد. بوندیستها از منشویکها پشتیبانی دائمی میکردند و علیه بلشویکها پیوسته مبارزه می نمودند. بوند ظاهراً جزو سازمان حزب کارگر سوسیال دموکرات روسیه بود ولی در واقع جنبه یک سازمان بورژوا - ناسیونالیستی داشت. در مقابل برنامه بلشویکی - حق ملل در تعیین سرنوشت خویش - برنامه خودمختاری فرهنگی ملی را مطرح نمود. در دوران نخستین جنگ جهانی سالهای ۱۹۱۴ - ۱۹۱۸ بوندیستها از خط مشی سوسیال شونینسم پیروی میکردند. در سال ۱۹۱۷ بوند از حکومت موقت ضد انقلابی پشتیبانی میکرد و باتفاق دشمنان برضد انقلاب سوسیالیستی اکتبر مبارزه مینمود. در سالهای جنگ داخلی بوندیستها مشهور به نیروهای ضدانقلاب پیوستند. در همین هنگام بین اعضای عادی بوند بنفع همکاری با حکومت شوروی تغییراتی روی داد. وقتی پیروزی دیکتاتوری پرولتاریا در مقابل ضدانقلاب داخلی و مداخله گران خارجی مسلم شد، بوند اظهار داشت که از

مبارزه برضد حکومت شوروی دست میکشد. در مارس سال ۱۹۲۱ بوند خودبخود منحل گردید و قسمتی از اعضاء آن طبق مقررات عمومی به حزب کمونیست (بلشویک) داخل شدند، بین بوندیستهای که داخل حزب کمونیست (بلشویک) شده بوند افراد دورویی وجود داشتند که به قصد خرابکاری وارد حزب شده بودند. بعدها پرده از روی کار آنها برداشته شد و دشمنی آنان نسبت به مردم آشکار گردید. (ص - ۳)

۴- «Die Neue Zeit» (عصر جدید) - مجله سوسیال دموکراسی آلمان که از سال ۱۸۸۳ تا ۱۹۲۳ در اشتوتگارد منتشر میشد. طی سالهای ۱۸۸۵ - ۱۸۹۵ چند مقاله انگلس در «Die Neue Zeit» درج گردید. انگلس اغلب به هیئت تحریریه مجله دستورات لازم میداد و اعضاء آنرا بمناسبت انحراف از مارکسیسم شدیداً انتقاد مینمود. از نیمه دوم سالهای نود یعنی پس از مرگ انگلس این مجله مرتباً مقالات روزیونیستها را چاپ میکرد. در سالهای نخستین جنگ جهانی امپریالیستی (۱۹۱۴ - ۱۹۱۸) این مجله از خط مشی کائوتسکیستی مرکزین پیروی میکرد و از سوسیال شونیستها پشتیبانی مینمود. (ص - ۷).

۵- تفسیرنامه سوسیال دموکرات («Przegląd Socjaldemokratyczny») مجله ای بود که به توسط سوسیال دموکراتهای لهستان و با شرکت نزدیک روزا لوکزامبورگ از سال ۱۹۰۲ تا ۱۹۰۴ و از سال ۱۹۰۸ تا ۱۹۱۰ در کراکوی منتشر میشد. (ص - ۹)

۶- «روسکایا میسل» («اندیشه روس») مجله ماهیانه بورژوازی لیبرال که از سال ۱۸۸۰ در مسکو منتشر میگردد. پس از انقلاب سال ۱۹۰۵ به ارگان جناح راست کادت مبدل شد. لنین مجله مزبور را در این دوران «اندیشه باندهای سیاه» می نامید. این مجله در اواسط سال ۱۹۱۸ توقیف شد. (ص - ۲۲)

۷- ۳ ژوئن سال ۱۹۰۷ دومین دومای دولتی منحل شد و قانون جدیدی درباره انتخابات نمایندگان دومای سوم دولتی صادر گردید که اکثریت ملاکین و سرمایه داران را تامین میکرد، حکومت تزاری بیانیه ۱۷ اکتبر سال ۱۹۰۵ خود را خائنانه نقض نمود، حقوق مشروطیت را لغو کرد و اعضاء فراکسیون سوسیال دموکرات دومای دوم را بازداشت نمود و به تبعیدگاه فرستاد. کودتای سوم ژوئن، ضد انقلاب را به پیروزی موقتی رساند. (ص - ۴۰)

۸- «اکتیاریستها» یا «اتحاد ۱۷ اکتبر» حزب ضدانقلابی بورژوازی بزرگ صنعتی و ملاکین بزرگی بود که اقتصاد خود را بطرز سرمایه داری اداره میکردند. این حزب در نوامبر سال ۱۹۰۵ تاسیس یافت. اکتیاریستها در گفتار متن بیانیه ۱۷ اکتبر را که در آن تزار از ترس انقلاب به مردم «آزادیهای مدنی» و مشروطیت وعده کرده بود قبول داشتند ولی در کردار بدون قید و شرط از سیاست داخلی و خارجی حکومت تزار پشتیبانی میکردند. کوچک یکی از کارخانه داران بزرگ و رودزیانکو صاحب املاک وسیع، ازلیدهای این حزب بودند. (ص - ۴۰)

۹- پروگرسیستها - گروه سلطنت طلب لیبرال بورژوازی روس که خط مشی آنها حد وسطی بین خط مشی اکتیاریستها و کادتها بود.

کادتها (حزب دموکرات مشروطه طلب) - اعضاء حزب عمده بورژوازی روسیه یا حزب بورژوازی سلطنت طلب لیبرال بودند که در اکتبر سال ۱۹۰۵ تاسیس یافت. کادتها با ماسک دموکراتیسم کاذب تحت عنوان حزب «آزادی مردم» میکوشیدند دهقانان را بسمت خود جلب کنند. آنها سعی میکردند تزاریسم را بصورت سلطنت مشروطه حفظ نمایند. بعدها کادتها به حزب بورژوازی امپریالیستی مبدل شدند. پس از پیروزی انقلاب سوسیالیستی اکتبر کادتها بر ضد جمهوری شوروی به توطئه ها و عصیانهای ضد انقلابی پرداختند. (ص - ۴۰)

۱۰- «پراودا» - روزنامه یومیه علنی بلشویکها منتشره در پتربورگ. این روزنامه در آوریل سال ۱۹۱۲ بدستور لنین و به ابتکار استالین تاسیس گردید.

استالین میگوید: «تاسیس پراودا در سال ۱۹۱۲ شالوده ای بود برای پیروزی بلشویسم در سال ۱۹۱۷». در جریان دو سال و اندی پس از انتشار نخستین شماره «پراودا» (۲۲ آوریل (۵ مه) سال ۱۹۱۲) حکومت تزاری این روزنامه را هشت بار توقیف کرد ولی روزنامه با عناوین دیگری («رابوچایا پراودا»، «پرولتارسکایا پراودا» و غیره) انتشار خود را ادامه داد. در آستان جنگ جهانی یعنی در ۸(۲۱) ژوئیه سال ۱۹۱۴ روزنامه توقیف شد. پس از انقلاب فوریه (۵ مارس سال ۱۹۱۷) «پراودا» مجدداً بعنوان ارگان مرکزی حزب بلشویک شروع به انتشار نمود.

استالین در ۱۵ مارس سال ۱۹۱۷ در جلسه عمومی دبیرخانه کمیته مرکزی حزب کارگر سوسیال دموکرات (بلشویک) روسیه به عضویت هیئت تحریریه «پراودا» انتخاب گردید. در آوریل سال ۱۹۱۷ که لنین به روسیه مراجعه کرد رهبری «پراودا» را بدست خود گرفت. ۶ ژوئیه سال ۱۹۱۷ اداره روزنامه «پراودا» از طرف یونکرها و قزاقها غارت گردید. پس از حوادث ژوئیه، بمناسبت مخفی شدن لنین سردبیری ارگان مرکزی حزب به استالین محول گردید.

از ژوئیه تا اکتبر سال ۱۹۱۷ «پراودا» بعلت تعقیب حکومت موقت چندبار عنوان خود را تغییر داد و با عناوین «لیستک پراودا»، «پرولتاری»، «رابوچی»، «رابوچی پوت» منتشر میشد. از ۲۷ اکتبر سال ۱۹۱۷ روزنامه تحت عنوان قدیمی خود - «پراودا» شروع به انتشار نمود. (ص - ۴۱)

۱۱- «رچ» - روزنامه یومیه ارگان مرکزی حزب کادتها که از فوریه سال ۱۹۰۶ در پتربورگ آغاز انتشار نهاد. در ۲۶ اکتبر سال ۱۹۱۷ از طرف کمیته جنگی انقلابی شورای پتروگراد توقیف گردید ولی تا اوت سال ۱۹۱۸ بعنوان گوناگون انتشار می یافت. (ص - ۴۱)

۱۲- اشلیاخی (راهها) - روزنامه ارگان اتحادیه دانشجویان اوکرائین که از خط مشی ناسیونالیستی پیروی میکرد. این روزنامه از آوریل سال ۱۹۱۳ تا مارس سال ۱۹۱۴ انتشار می یافت. (ص - ۴۲)

۱۳- نویه ورمیا (عصر جدید) - روزنامه یومیه ای بود که از سال ۱۸۶۸ تا اکتبر سال ۱۹۱۷ در پتربورگ منتشر میشد. ابتدا روزنامه لیبرالی معتدلی بود ولی از سال ۱۸۷۶ به ارگان محافل اشراف مرتجع و کارمندان عالیرتبه دولتی تبدیل گردید. این روزنامه نه تنها برضد جریان انقلابی بلکه برضد جریان بورژوازی لیبرال نیز مبارزه میکرد. از سال ۱۹۰۵ یکی از ارگانهای باندهای سیاه میدل شد. لنین «نویه ورمیا» را نمونه روزنامه حیره خوار می نامید. (ص - ۴۵)

۱۴- زمشچینا - روزنامه ارتجاعی، ارگان نمایندگان افراطی جناح راست دومای دولتی بود که از ژوئیه سال ۱۹۰۹ تا فوریه سال ۱۹۱۷ در پتربورگ انتشار می یافت. (ص - ۴۵).

۱۵- پوریشکوویچ - مالک بزرگ، سلطنت طلب دو آتسه و مؤسس سازمان ارتجاعی «اتحاد ملت روس» بود. (ص - ۴۶).

۱۶- «بگیر و ببند» - این اصطلاح که در زبان فارسی فعال مایشائی پلیسی را توصیف میکند از کتاب «بودکا» اثر گل ب اوسپنسکی نویسنده روس اقتباس شده است. (ص - ۴۶).

۱۷- کیفسکایا میسل - روزنامه یومیه بورژوا - لیبرالی که از دسامبر سال ۱۹۰۶ تا اکتبر سال ۱۹۱۸ در کیف انتشار می یافت. منشویکهای انحلال طلب در این روزنامه شرکت مستقیم داشتند. (ص - ۴۸)

۱۸- ناپشود - سخن بر سر ارگان مرکزی حزب سوسیال دموکرات لهستان، گالیسی و سیلزی یعنی روزنامه Naprzod (به پیش) است که از سال ۱۸۹۲ در کراکوی انتشار می یافت (ص - ۵۷).

۱۹- پ. پ. س - حزب سوسیال لهستان - حزب ناسیونالیستی خرده بورژوازی که در سال ۱۸۹۲ تاسیس یافته بود. تحت نفوذ نخستین انقلاب روسیه ح. س. ل. در سال ۱۹۰۶ به دو فراکسیون تجزیه شد: «لویتسا» ح. س. ل. و «پراویتسا» ح. س. ل. در سالهای نخستین جنگ جهانی اکثریت اعضاء «لویتسا» خط مشی انترناسیونالیستی را در پیش گرفتند و با حزب سوسیال دموکرات لهستان نزدیک شدند. در دسامبر سال ۱۹۱۸ متفقاً حزب کمونیست کارگری لهستان را تشکیل دادند.

«پراویتسا» که پیلسودسکی رهبر آن بود، سیاست ناسیونال - شوینیستی خود را ادامه میداد تا اینکه حزب سوسیالیست لهستان از آن پدید آمد. در سال ۱۹۱۸ که حکومت بورژوازی لهستان تشکیل یافت ح. س. ل. که حزب دولتی شده بود سیاست ضد شوروی را تعقیب میکرد. در هنگام دومین جنگ جهانی ح. س. ل. بدو گروه منشعب شد. گروه مرتجع شوینیست ح. س. ل. به همکاری با فاشیستها برخاست. گروه دیگر تحت عنوان «حزب کارگر سوسیالیستهای لهستان» در نتیجه نفوذ حزب کارگر لهستان به جبهه واحد ضد غاصبین هیتلری پیوست و به مبارزه در راه آزادی لهستان از قید اسارت فاشیستی و برقراری روابط دوستی با اتحاد شوروی برخاست. در دسامبر سال ۱۹۴۸ پس از تصفیه ح. س. ل. از عناصر راست، حزب کارگر لهستان و حزب سوسیالیست لهستان بر اساس مارکسیسم - لنینیسم با یکدیگر متحد شده و حزب واحد کارگر لهستان (پ. ز. پ. ر.) را تشکیل دادند. باند پ. پ. س. که در مهاجرت هستند بخدمت دستگاه جاسوسی انگلیس و امریکا درآمده و بر ضد لهستان دموکراتیک توده ای به عملیات خرابکاری مشغول بودند. (ص - ۶۰)

۲۰- مجلس مشاوره مارکسیستهای روس در سال ۱۹۱۳ - لنین مجلس مشاوره کمیته مرکزی حزب کارگر سوسیال دموکرات روس را با کارکنان حزبی در نظر دارد که از ۲۳ سپتامبر تا ۱ اکتبر (۶ - ۱۴ اکتبر) سال ۱۹۱۳ در ده پورونین دائر بود. این مجلس مشاوره برای رعایت پنهانکاری مجلس مشاوره «اوت» (یا «تابستان») نامیده میشد. (قطعهنامه شورا در جلد ۱۹ چاپ چهارم روسی کلیات لنین داخل شده است. ص - ۳۷۵ - ۳۸۸) (ص - ۷۵).

۲۱- «پرولتارهای تمام کشورها متحد شوید!» - لنین این شعار را از مقاله پلخانف تحت عنوان «طرح برنامه حزب سوسیال دموکرات روسیه» منتشره در مجله «زاریا» ح. س. ل. سال ۱۹۰۲ نقل نموده است. «زاریا» مجله علمی و سیاسی مارکسیستی بود که در سالهای ۱۹۰۱ - ۱۹۰۲ از طرف هیئت روزنامه «ایسکرا» در اشتوتگارد انتشار می یافت. از این مجله ۴ شماره بصورت ۳ کتاب منتشر شد. مقالات زیرین لنین در این مجله منتشر شد: «یادداشتهای تصادفی»، «زجردهندگان زمستوا و آنیبالهای لیبرالیسم»، «چهار فصل اول «مسئله ارضی و «انتقاد از مارکس»» (تحت عنوان «حضرات «منتقدین» مسئله ارضی»)، «تفسیر داخلی» و «برنامه ارضی سوسیال دموکراتهای روس» (ص - ۹۱).

۲۲- باربا - مجله ترتسکی، که از فوریه تا ژوئیه سال ۱۹۱۴ در پتربورگ انتشار مییافت. ترتسکی با ماسک «غیر فراکسیونی» در صفحات مجله خود علیه لنین و حزب بلشویک مبارزه میکرد. (ص - ۹۹).

۲۳- این عبارت از داستان نویسنده روس م. ی. سالتیکف اشچدرین موسوم به «در خارجه» اقتباس شده است. (ص - ۱۰۱).

۲۴- این عبارت از داستان «زندگی طلاب» اثر پومیالوفسکی نویسنده روس اقتباس شده است. (ص - ۱۰۲)

۲۵- ایسکرا - نخستین روزنامه غیر علنی مارکسیستی سراسر روسیه بود که در سال ۱۹۰۰ بتوسط لنین تاسیس گردید. (برای اطلاع از نقش و اهمیت «ایسکرا» رجوع شود به کتاب «دوره مختصر تاریخ حزب کمونیست (بلشویک) اتحاد شوروی» ص - ۵۱ - ۶۶، ترجمه فارسی چاپ مسکو (ص - ۱۰۲).

۲۶ - دزوبین (ناقوس) - مجله علنی ماهیانه ناسیونالیستی با خط مشی منشویکی که از ژانویه سال ۱۹۱۳ تا نیمه سال ۱۹۱۴ بزبان اوکرائینی در کیف انتشار می یافت (ص - ۱۰۲).

۲۷- نوویا رابوچایا گازتا - روزنامه علنی منشویکهای انحلال طلب که از اوت سال ۱۹۱۳ در پتربورگ آغاز انتشار نهاد. از ۳۰ ژانویه سال ۱۹۱۴ بجای این روزنامه - روزنامه «سورنایا رابوچایا گازتا» و سپس «ناشا رابوچایا گازتا» منتشر گردید. لنین بکرات این روزنامه را «روزنامه جدید انحلال طلبان» نامیده است. (ص - ۱۰۵).

۲۸- لنین قسمتی از متن ترانه سربازان سواستوپل را درباره نبرد کنار رودخانه چرنی که در ۴ اوت سال ۱۸۵۵ در جریان جنگ کریمه بوقوع پیوست، نقل نموده است. متن این ترانه را لئون تولستوی سروده است. (ص - ۱۰۶).

۲۹- روسکویه باگاتستوا - مجله ماهیانه ای بود که از سال ۱۸۷۶ تا نیمه سال ۱۹۱۸ در پتربورگ انتشار میافت. از آغاز سالهای ۹۰ این مجله ارگان ناردنیکهای لیبرالی بود. از سال ۱۹۰۶ «روسکویه باگاتستوا» عملاً ارگان حزب نیمه کادتی «سوسیالیستهای خلق» گردید. لنین خط مشی «روسکویه باگاتستوا» را در این دوره خط مشی «ناردنیک، ناردنیک - کادتی» می نامید (ص - ۱۱۰).

۳۰- تسایت (زمان) - روزنامه هفتگی ارگان بوند که از دسامبر سال ۱۹۱۲ تا ژوئن سال ۱۹۱۴ در پتربورگ منتشر میشد (ص - ۱۱۴).